بہ توفیق خالق سخن آفرین آموز مجالس بیان زبان آور اخلاق مضامین

مقامات حمیدی

۱۲۶۸

تصنیف ... قاضی حمید ابو بکر ...

بہ حسن سعی حاجی و محمد ... کلان مطبوع طبائع سخن سنجان ... گردید

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي شرّفنا بالعلم الراسخ وعرّفنا بالدين الناسخ و

جمیع حمد خدای راست که بزرگی داد مارا بدانش استوار و شناسا کردمارا بدینی که ردکننده

حقائق الاحكام وعلّمنا دقائق الحلال والحرام و

حقیقتهای احکام خود را و آموخت مارا باریکیهای حلال وحرام را و

وخصّصنا بمزايا الانعام الذي انشا في الهواء من السحب امواجا

وخاص کردمارا بافزونیهای بخشش آنکه پیدا کرد در باد از ابرها موجها

فابدع في السماء من الشهب افواجا وجعل الشمس سراجا وهّاجا

پس آفرید در آسمانها فوجهای درخشهای آتش و گردانید آفتاب را چراغ روشن

من المعصرات ماء ثجّاجا دارت الافلاك بتدويره وسارت الاملاك

از ابرها بنکه قریب باریدن باشد آب بران سیگر وند آسمانها بگردانیدن آن و سیر میکنند

بتقديره له الفضل والافضال والقدر والكمال لا اله الا الله الكبير المتعال

باندازه کردن آن برای اوست بزرگی وبزرگ کردن دیگریرا ومرتبه و بزرگی نیست معبودی که خدای

نشهد به الا عن ارتياب ونؤمن به الا عن اختلاف ونتوكل عليه و

گواهی میدهیم بان گواهی که از شک باشد وگرویده میشویم بان گرویدگی که از خلاف باشد

ایمان ممن اقترف بذنوبه و ذنبه و اشهد ان محمدا خیر عباده و سید البشر

گر ویدن آنکس که قرار گرفته باشد و ذنوب کرده و گواهی میدهم آنکه تحقیق محمد بهترست از بندگان خدای تعالی و سردار آدمیان

فی بلاده صاحب السیف القضب و السنان الخضیب و راکب البراق

در شهرهای خدای تعالی صاحب شمشیر برنده است و صاحب نیزه رنگین بخون کفار و سوار براق

الی معراج ذروة القریب الذی انقذنا من تیه الحیرة بمصابیح جبینه

تا نردبان بلندی آنچه نزدیک بحق است آن محمد که رهانید ما را از بیابان حیرت بچراغهای پیشانی خود

و فتح لنا ابواب الاغلاق بمفاتیح لمبینه و علمنا حقائق شریعته و دینه

و گشاد برای ما درهای بستگیها بکلیدهای سترست خود و آموخت ما را حقیقتهای شریعت و دین خود

و شرفنا بدقائق یقینه صلی الله علیه و علی الذاهبین فی سبیل الله

و بزرگی داد ما را بباریکیهای یقین خود رحمت فرستد الله تعالی بر او و بر روندگان در راه الله تعالی

و المهاجرین و الانصار فی ذات الله و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

و هجرت کنندگان و مددکاران او در معرفت ذات الله تعالی و سلام فرستد سلام فرستادن بسیار بسیار

سپاس و ستایش خداوندی را که بیاراست ارواح ما را بوجود اصل و بپیراست اشباح ما را بسجود وصل و در ما پوشید حلهٔ زندگی و بر ما کشید رقم بندگی کسوت جان بر ما نهاد و بی ضنتی خلعت ایمان در سر ما افکند بی منتی سواد دل ما را بانوار شمع معرفت آشنایی داد و در اطباق احداق ما بکمال قدرت روشنایی نهاد خاتم انبیا و سید اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد تا مشارع شریعت بنمود و زنگ طبیعت از آئینهٔ دل ما بزدود درود و تحیت بر روی و بر آل و اصحاب وی باد و رضوان و مغفرت بر احباب وی

سبب ترتیب و موجب ترکیب کتاب گوید اما بعد ترکیب این اصول را علتی ظاهر بود و ترتیب این فصول را برهانی باهر جلوه نمین عروس را شهوتی بی پایان و تجرع این گوش را شربت را بهمی در میان و خندهٔ این برق بی طربی و فرحی نیست و خروش این رعد بی تعبی و ترحی نه **نظم**

مرد باید که با مقصد خویش	بگشاید بعقل و بربندد	رفتن بی مراد دانا ند
گفتن هر گزاف نپسندد	ابر باشد که یاوه میگرید	برق باشد که خیره می خندد

سخن از عبر کنعانی و حکم لقمانی باید گفت که بر حاشیه اوراق باید که ارواح متفکر بدو بیاساید و اشباح متحیر بدو بیارامد **نظم**

در سخن عندلیب باید بود در زمانه غریب باید بود	در فصاحت خطیب باید بود بضاعتی که از هنر باشد	سخنهای دلربا و غریب عالمی را نصیب باید بود

و تهییج و تموج این بحر زاخر در جمادی الآخر بود من شهور سنة احدی و خمسین و خمس مائة بود که چرم آفتاب روز افزون از چرم بزغالهٔ گردون میتافت و صورت ماه شب فروز بر چرخ گردان از گوشهٔ قبضهٔ کمان نگاه میکرد و سحاب سنجاب گون عقد مروارید بر بساط زمین می بارید و کام حسین در عشق وصال سمن میخارید و پرستش نسیم در باغ سفید گلیم اثری نداشت و عندلیب خوش گوی از گل خوش بوی خبری نداشت و حوضها چون صرح ممرد د جوشن زمرد بود و انبساط نوبت بهمن چون دولت بهمن ممهد در چنین وقتی این اتفاق افتاد که آئینهٔ طبع بیکار از تطاول روزگار زنگار داشت و چرخ منقلب و دهر متغلب سر جنگ و پیکار شب آبستن مور بر فراش حمل بود و نفس با حوادث در کوی مضایق جهل در مصاف نفس در بیرادی دمی بر لب میرسید و در مطالعهٔ کتب روزی بشب میکشید و کتب نفیسه را جلیس ساخته بیش و با فلک شطرنج محابا و نرد مدارا باخته می آمد تا وقتی بچنین اتفاقات در نشر و طی این اوراق بمقامات بدیع همدانی و ابوالقاسم حریری رسیدم و آن دو درج در رغرر دیدم با خود گفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد که با نفاس او چندین نفائس یادگار ماند و چندین عرائس در کنار روزگار آمد

قطعه

فقلت سقی الله ارواحهم پس گفتم که سیراب کند خدا جانهای ایشانرا	کانی الی شخصهم ناظر گویا من بسوی وجود شان بیننده ام	فما مات من خیرهم واصل نمرده اند کسانیکه نکوئی شان رسنده است
وما غاب من ذکرهم حاضر و غایب نشده اند کسانیکه ذکر شان حاضر است	در اثنای این اجتنا و اقتنا بفرمود آنکه مرا امتثال امر او بر جان	

فرض عین بود و انقیاد حکم او در ذمهٔ من قرض و دین که این هر دو مقامه سابق و لاحق که بلغت تازی و عبارت حجازی ساخته و پرداخته شده است اگرچه بر هر دو مزید نیست اما عوام عجم را اصلا مفید نیست اگر مشک و عود با این بخور معنبر شدی دماغ عقلا ازین مثلث معطر شدی و این کاس مثنی سه گانی گشتی عقد او ناسخ گوهر کانی شدی اگرچه هر یک ازان در فصاحت کانی ست و در بلاغت جانی اما چون ترکیب و ترتیب هر دو از حروف تازی ست و جلوه در ظروف حجازی اهل عجم ازان نکات بی نصاب اند و فارسیان ازان لغت عجیب بی نصیب

چه فسانهٔ بلیغان بلغت کرخیان خوش نیاید و سمر را از زبان بعبارت تازیان دلکش نماید **رباعی**

بایار نوا ز عجم کهن باید گفت | لابد بزبان او سخن باید گفت
چون باعجمی کن دمکن باید گفت | لا تفعل و افعل نکند چندین سود

پس بضرورت این اقتراح صوت این الواح پیش پا بیست نهاد و این قفل عقل را بی مفتاح ببایست کشاد و معوّل برین تلفیق و حوالی توفیق یزدانیست و عمدت آلت ترتیب این مقالات بر مدد آسمانی امید آنست که سورهٔ تیسیر ناسخ سورهٔ تعسیر آید و حکم تقدیر برفق اندیشهٔ تدبیر راید ان شاء الله تعالی **قطعه**

به حل و عقد سخن پس بکتخدائی عقل | هر انچه کلک تصرف بدو رسد بکنم
بعون ایزد و تائید بخت تا به فضل | هر انچه دست تکلف بدو رسد بکنم

چه میدانم که دنیا آشیانهٔ عیبگویان ست و خانه عیب جویان عیب نابوده بجویند و عیب ناشنوده بگویند همه عالم ناقد نقش اند و صراف غش که انچه از خود کم گرد از روزن دیگران بجویند و چه خود نایافته باز زن دیگران می پویند بشب تاریک حسن باریک در دیدهٔ دیگران دیده و بروز روشن کوه معایب خود ندیده **نظم**

در شب بروی ره باریک تر از موی | چون روز همی بر خود راه نه بینی
در چشم کسان بود ار کاه به بینی | چون بر خود چشم تو بر کوه بیفتد

و نیز شرط او فق و رکن اوثق آن ست که در میدان این تسوید اسب خود تازم و بر بساط این تمهید نرد خود بازم و در جملهٔ این تصنیف با سرمایهٔ خود سازم و اصلا ترتیب این وش تالیف بحلی و حلل دیگران ننازم الا مصراعی چند بر سبیل شهادت نه بروجه افادت در جملهٔ این ابیات که رفیق این ره باشد اعدد کم از ده باشد که عروس را به پیرایهٔ همسایه یک شب بیش نتوان آراست و در آرایش معشوق صاحب جمال باستعارهٔ زیور دریوزه نتوان ساخت **بیت**

با مایهٔ خود بساز چون بی هنران | سرمایه بعاریت مخواه از دگران
و درین وصل و فصل تازی با پارسی | بیامیختم و غرر عربی با درر دری

از گوش سخن در آویختم تا خوانندگان دانند که در آلت تصور نیست و در حالت قصور نی

وَبِاللهِ العَوْنُ وَالتَّوْفِيقُ فِي هٰذَا الجَمْعِ وَالتَّفْرِيقِ إِنَّهُ حَسْبُنَا

و بسبب خدا تعالی ست مدد و مهیا کردن اسباب خیر درین فراهم کردن و جدا کردن هر آئنه آنخدا کافی ست ما را

وَنِعْمَ الرَّفِيقُ وَهُوَ بِاسْتِعَانَةِ المُضْطَرِّ حَقِيقٌ

و بهتر رفیق ست و آن خدا بمدد خواستن مرد بیقرار بحاجت خود سزاوار ست

اَلْمَقَامَةُ الأُولَى فِي البَدَائِعِ المُلَمَّعَةِ وَالصَّنَائِعِ المُسَجَّعَةِ

مقامه اول در نادرات روشن کرده شده و صنعتهای قافیه دار

حکایت کرد مرا دوستی که در حضر جلیس و همدم بود و در سفر انیس و همعنان که وقتی از اوقات بحکم
محرکات نوائب و معقبات مصائب در عرصات بقاع عزم انتجاع کردم و از اولوا الالباب آثار و اخبار اغتراب
استماع و تتبع همی جوانی طراوتی داشت و طلیعش مهد کودکی حلاوتی عذار از بیم پیری در پرده قیری بود و عارض
از عوارض انقلاب در حجاب مشکناب متواری در چنین حالتی بوسیله چنین آلتی ناگاه به انقلاب
آسمانی از ناحیه حالی افتراق بیفتادم و بر عزم جزم چنین اتفاق براد **شعر**

فقلت لها عدن و سیرون نشیتم فلا	وانی لراعی النجم واللیل والفلا	سفر بر رهط احضر ایثار کردم و تساخ
پس گفتم معذور دارید ای دوستان سفر مرا و از خود بید	پس نجم حق من می بینم ستارگان را و شب و بیابان	

فصلی بر کاخ اصلی اختیار و بی استعداد زاد و راحله و بی استمداد رفقه و قافله بقدمی که عشق سائق او بود و اندیشه
که حرکت لائق او بود نشیب و فراز حجاز و عراق بسر بردم و منازل مشاق از بادیه اشتیاق بسپردم و آرام
بر خود حرام کردم و نه اندیشه مسکن و نه طلب مقام کردم چنانکه شاعر گوید **قطعه**

با ماه هم منازل و با باد هم لگام	گه خوابگه بیثرب و گه آبخور بشام
با ابر هم مشارب و با رعد هم زمام	گیتی دهد بغلغله شدت مرا شراب
گه رای سوی خلخ و گه روی سوی مصر	گردون نهد بسفره محنت مرا طعام

گاهی چون اسکندر در سیاحت خاک ظلمات و وقتی چون خضر در ساحت آب حیات تفتی به بیدای مغرب و گاهی
بطحای مکه و یثرب **بیت**

هر روز بهر گوشه و هر دم بدگر جای	هر لیل بدگر منزل و هر شب بدگر رای

تا مگر حلق صیدی در حبائل شست آید یا گوشه دامن کریمی بدست آید خود این امنیت چون خط معما مشکل
بود و این بغیت چون اسم بی مسمی بی حاصل چون کیمیا امکان نداشت و چون عنقا مکان **قطعه**

فقلت لقلبی الخطوب فنون	پس گفتم برای دل خود که کارها گوناگون اند
فان نهایات الحراک سکون	
تسل فهذا الادلاج حلوان	آرام گیر پس این آخر شب رفتن دیوانگیست
وحل المطایا الا زمل سرجها	وبگذار سواریها را بار بر منه بیهای آن

تا بعد از آنکه شربتهای شدائد چشیدم و ضربتهای مکائد کشیدم
خائب و خائف بشهر طائف رسیدم هم از گرد راه قصد جامع کردم و روی بدان مجامع
آوردم که از آداب غربت یکی آنست که در هر تربت که قدم نهی آغاز از مساجد و معابد باید
تا برکات آن تقرب و اصل بروزگار اهل تغرب آید چون از دائره بسیط بنقطه وسیط آمدم
و از کرانه بمیانه رسیدم در مقصوره معموره جماعتی دیدم برسیدم که این اجتماع از بهر چیست

واین استماع سخن گیتی گفتند عربی ست مجتاز از بلاد حجاز که چون آدم عالم اسماست و چون عالم
حامل اشیا از زبانی فصیح و بیانی بلیغ سخن میگوید و خلق را از راه وعظ کن و لیکن میفرماید که زبان
اهل حلقه ثنای گوید که نگاه بلعت اهل کلمه نوای زند تا در دهر ست و اعجوبه شهر این اجتماع بسبب وی ست
و این التفات بفضل و ادب وی تقدیم تعجیل بر داشتم و صفی چند از پس بگذاشتم جمعی دیدم سوخته
و آتشی برافروخته چشمهای گریان و دلهای بریان از فیض وعظ بدینجا رسیده و مرد سخن بدین جای
کشیده که ای زمره غربا و ای فرقه ادبا و ای طالبان عربیت و ای ساکنان این تربت شما را سعادتی که عمر
شنودنی ست و حالتی نمایم که بودنی ست و دلیل باشم برای که بمودنی ست و بشیر و نذیر باشم بپاداش عملی که نمودنیست

الوعظ بالعربية فاستمعوا ايها المسلمين فاني لكم ناصح امين پس وی
این پند بزبان عربی ست + پس بشنوید ای مومنان + پس هر آینه من برای شما پند کننده امانت دارم +

بحجازیان و تازیان کرد و گفت یا فتیان العرب وخلصان الادب وابناء السيف والقلم واهل العلم
ای جوانان عرب + و دوستان برگزیده ادب + و پسران تیغ و قلم + و صاحب علم

والعلم فو الذي جلاكم بالعلم الراجح وتولاكم بالعلم الناجح ان الدهر قد فسد والشوق
و نیز صاحب علم قسم آنکس که روشن کرد شما را بعلم غالب + و کرانبار ساخت شما را بنیره حاجت رواکننده هر آینه زمانه فاسد شده و بازار

قد كسد والكرام قد خلت عراصهم وكسد لنفسا خلاصهم انقطعت جوائزهم
کاسد گردیده و بزرگان هر آینه خالی شد سبد انهای ایشان + و ناسره گشت بسبب فساد برگزیده آنها + بریده شد بخششهای آنها +

واستعجلت جنائزهم ديارهم خالية وعظامهم بالية ورسومهم قد عفت وجسومهم
و زود رفتند جنازه های آنها خانهای آنها خالی اند + استخوانهای آنها کهنه و پوسیده نشانهای شان نابود شدند + تنهای شان

شعر

قد انطفت فما بقي منهم مطعم وطاعم ولا ناه ولا آمر ولا مجيب ولا داع ولا موف ولا مراع
هر آینه سرد شد + نباقی ماند از ایشان طعام خوراننده و خورنده و نه قیام کننده و نه سفر کننده و نه قبول کننده و نه دعوت کننده و نه وفا کننده و نه رعایت کننده

فاين كرام الصيد من آل هاشم	ولا هاشم باق ولا هم بقوا	تبددهم ايام البلا فتبددوا
پس کجا هستند بزرگان شکاری از اولاد هاشم	و نه هاشم باقی مانده و نه هر آینه آنها باقی ماندند	پراکندن آنها را روزهای سختی پس پریشان شدند
وفرقهم ريب المنون فتفرقوا	فلا تحسبوا يا معشر الكرام ولا تعتبروا لقد كنا والله كما كنتم	
و پراکنده کرد آنها را حوادث زمانه پس پراکنده شدند	پس گمان مبرید ای گروه بزرگان و نه شک آرید هر آینه بودیم ما سوگند خدا چنانکه هستید شما	

نَاعِمُ البَالِ سَاحِبٌ لَهُ ذُيَالٌ لَنَا فِي النَّادِي سِقَاءٌ وَفِي الْوَادِي رِعَاءٌ

خوشدل کشنده دامنها برای در مجلس مشک شیر وآب ست ودر بیابان چرندگان

وَفِي الْمَهَالِكِ اقْتِحَامٌ وَفِي الْعِرَاكِ إِقْدَامٌ وَفِي الْمَكَارِمِ جِفَانٌ دَاعِرَةٌ

ودر جای هلاک درآمدن ودر جنگ پیش آمدن ودر بزرگیها بیالهاست دورکننده

وَعَنِ الْمَحَارِمِ أَجْفَانٌ فَاتِرَةٌ حَتَّى سَطَا الدَّهْرُ وَغَلَبَ وَسَلَبَ مِنَّا مَا سَلَبَ

واز زنان حرام مژگانهای بر فرو روند تا اینکه حمله کرد زمانه وغالب شد وربود از من انچه ربود یعنی حاجت بیان نیست

وَانْعَكَسَ الْحَالُ وَانْقَلَبَ فَمَا سَمَحَهُ الدَّهْرُ إِيَّانَا رَامَ مِنَّا وَطَلَبَ فَارْحَمُوا مَنْ كَانَ

وبر عکس شد حال ودیگر دید پس انچه بخشیده بود آنرا زمانه ما را بخشید آنرا وطلب دپس رحم کنید کسی را که بود

عِنْدَكُمْ صَائِمًا وَبَيْنَ أَيْدِيكُمْ خَلُوَّ الْمَزَادِ قَائِمًا رَاجِيًا لِنَيْلِكُمْ مُنَاجِيًا لِعَوَارِفِكُمْ رَاحِمًا

نزدیک شما روزه دار ودر پیش شما خالی توشه دان ایستاده امیدوار بخششهای شما دعا کننده دعا کننده عطایای شما امیدوار

وَخَلْفَهُ أَكْبَادٌ جَائِعَةٌ وَوَرَاءَهُ بَنَاتٌ ضَائِعَةٌ فَرَحِمَ اللّٰهُ امْرَءًا انْبَسَطَ كَفُّ النَّوَالِ

وپس آن جگرگوشهای گرسنه اند وپس آن دختران هلاک شونده پس رحم کناد الله تعالی مردی را که بگشاد دست بخشش را

وَحَلَّ عَنِّي عُقَدَ هٰذَا الْعِقَالِ حَتَّى أَوْصِلَهُ بِالْمُكَافَاةِ عَلَى مَلَإِ أَعْيُنِي وَأُدَلَّهُ فِي الْجَزَاءِ عَلَى غَضِّ

وبگشاد از من گره این پابند تا اینکه رسانم اورا بعوض آن بر پری چشم خود وراه نمایم اورا در جزادادن بر پوشیدن

جَفْنِي فَلَا تَقْنَطُوا عَلَى اعْتِيَاضِ الْإِحْسَانِ آمَالًا فَإِنَّ اللّٰهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ مَنْ أَحْسَنَ عَمَلًا

مژگان خود پس نا امید مشو بر عوض گرفتن احسان از روی امید پس هر آئینه الله تعالی هلاک نمیکند عوض آنکس که نیکو کرد کار را

الْوَعْظُ الْفَارِسِيَّةُ

پس وی از اهل حجاز وطائفه طائف بگردانید گفت ای اهل بلاد عجم

ودا دجان ز یاد کرم وارباب فتوت ومروت مستظهر بوت ومنوت بدان خدای که آفتاب منبع ربرین سقف مدور

بگردانید واز بساط اغبر نبات اخضر رویانید که دنیا سرائی گذشتنی ست وحطام او سرمایه گذاشتنی

جست وجوی او بگفتگو گرایه بکند وزنگ بوی او به تگ وپوی نیرزد حلال او را شماری در پی ست

وحرام او را ناری وشرار در رگ وپی طاس وی بی وحشت حسن نباشد وکاس او بی زحمت مکس نه

کرامت نفس عصامی وهمت نظامی وسخایای حاتمی وسجایای فاطمی وکفی فیاض وکرمی فضفاض

که آتش مروت وشمع فتوت برافروزد وابنای عهد را چون سحاب بهی کرم طبیعی بیاموزد ودش ازکه

مثل رحمت آرد بر این غریب رحمت کند پس ناگاه این وجیح منفرد تدبیر عمره گرد دور و بهر دو زمره و دو زلفت ای یا بصاحب
و اصحاب صلوات و زهد بلاغت و براعت و طائفه سنت و جماعت اگرچه بصورت مختلف اشباح اید اما در معنی مؤتلف ارواح اید
اگرچه شما بظاهر متباین ملل واید لیکن بباطن متحد اعتقاد اید من جمع کنم میان شما چون جمع کردن ظروف طعام را و هم
آوردن حروف کلام را وی اشعار ساخت و کلمات حمله را در سلک سخن ساخت که گرچه سنگ آید را زبی نیاز هم با شعار

قد قامت القیامة یا ایها النیام	هبوا عن المنام وکفوا عن الحرام	ای مرد معارف ای فرقه کرام
هرآئینه قائم شد قیامت ای خفتگان	بیدار شوید از خواب باز مانید از حرام	
تا کی هوای باده تا کی هوای جام	فالنجم حین یجلس القرن فی اهتزاز	واللیث حین یفترس الصید فی ابتسام
	پس ستاره وقتیکه باید حریف اندر جنبش	و شیر هرگاه که بدر شکار را درنده میباشد
منکر آنکه هست ترا ما الها بدست	منکر آنکه هست ترا کار با بکام	فالنجم حین لاح قد اسود بالدجی
		پس ستاره هرگاه که روشن شد هرآئینه سیاه
والبدر حین تم قد غم بالظلام	عارض چو شیر گشت مدام از دو کف بنه	کاندر پیاله کس نکند شیر با مدام
و ماه هرگاه تمام شد پس پوشیده شد در تاریکی		
فالشیب قد تجلی والصبح قد بدا	یا قوم قد نصحتکم الیوم والسلام	پس ترتیب نظم بگذاشت و دست دعا
پس پیری هرآئینه روشن شد و صبح هرآئینه ظاهر	ای قوم من هرآئینه نصیحت کردم امروز شما را و سلام	

برداشت و روی از حاضران برتافت چون باد بشتافت براثر وی بدویدم در گرد او نرسیدم و بقیه عمر در جستجوی وی بودم
عاقبت اثری از وی ندیدم و خبری از وی نشنیدم معلوم نشد که پای افزار غربت کجا
گشاد و بار کربت کجا نهاد

رباعی

کیسی بنگر بخت با وی گردون و چه کرد	تا گردش زمانه و اثر دون و چه کرد
تا چرخ تا مهد بی مفتون از وچه خواست	تا بخت نامنی و مجنون بر وچه کرد

المقامة الثانية فی الشيب والشباب والمناظرة بين الشيخ والشاب

حکایت کرد مرا دوستی که مونس جلوت بود و صاحب سلوت که وقتی از اوقات بحوادث قصر دری از مسکن
دوری جستم و از کاخ اصلی بر شاخ فصلی نشستم و زاد و سلب بر ناقه طلب نهادم و ندای حی علی الوداع
در حلقه اجتماع در دادم و علائق و عوائق اقامت از خود دور کردم و دل از زر راحت

و استراحت الضرور گردانیدم اشعار

	وقلت لصاحبي حث المطايا وگفتم برای همراهی خود برانگیخته شد ستوربها	فإن الصبح مبتسم الثنايا پس بدرستیکه صبح سپید کننده دندان است
ولا تنظر إذا غلست صبحاً و مبین هرگاه بتاریکی روی صبح	بما يلد النوا بعد العشايا بچیزیکه پیدا کند حاجت بعد شبها	وسد بالذراع إذا تغشى و تکیه مکن بدست هرگاه شام ساتر
ودع ذكر الوسائد والحشايا و بگذار ذکر تکیه و نهالینها	فإما أقبلت فرص الأماني پس یا پیش آید فرصتهای آرزوها	وإما أدبرت غصص المنايا و یا پس افگند غصه های مرگها

چون در طالع نگاه کردم روی عزیمت براه آوردم و با یاران تکمیل رای نمودم و اسباب اقامت را پشت پا زدم اشعار

با دل گفتم چو از حضر شاد نه ای	وز بند زمانه یکدم آزاد نه ای	در تجربه های دهر استاد از آن
شاگردی کن اگر که استاد نه ای	دلا چو در حضرت نیست عیش خرم و خوش	عنان جهد بگیر و زمام مهد بکش
چو نفس را امدی نیست از گوش مراد	چه در بلاد خراسان چه در سواد حبش	چه خیز زانکه در این سینه نقد عرض کنی
چو هست دیدهٔ نقاد مبتلای غمش	چو روزگار در احداث شد درشت دگر	چه سود زانکه بود زخم کعبتین [illegible]
چو آب و خاک بنرمی بنا شدت مساز	چو باد بگذر و بستر مساز بر آتش	پس بر وفق این احوال از [illegible]

بکر تخیم و بشوق ساقی سفر در او نخشم و بساط هامون نوشتم و از آب جیحون رود میان ماوراء النهر خراسان بگذشتم با دلی ترسنده روی بخجند نهادم و این ندا در میان در دادم اشعار

اذا جدلتك آمال البطية هرگاه جنگ کند ترا امیدهای دیر کننده	فأذرها بأخفاف المطية پس دریاب آنرا بسبک کردن سواری	وإن خشنت بك الأحداث فاهجر و اگر سختی کند بتو حوادث زمانه پس بگذار
فإن فراقها هي العطية بدرستیکه گذاشتن آن گناهان بخشش باشد		

چون بدان مقام مبارک رسیدم و آنخاک متبرک بدیدم اخوان صبی بدست آوردم و اقربای ادبی کسب کردم در آن دیار روزی چند بماندم و در خلوت این ابیات خود خواندم نظم

إن لم تكن خطة الأتراك أوطاني اگر نباشد سرزمین ترکان وطنهای من	وليس سكانها سكاني و نباشند باشندگان بیابان آن آرام دهنده	اثر البين واختر عنهم بدلا اختیار کن جدائی و اختیار کن از ایشان عوض
دارا بدار وإخوانا بإخواني خانه را بخانه و برادران را ببرادران من	تلق بكل بلاد إن حللت بها ملاقات کن بهر شهر اگر فرود آئی در او	أهلا بأهل وجيرانا بجيران صاحب را بصاحب و همسایه را بهمسایه

مباش غره بحسن آب داده بود خود زخسی پدید گردد بر مرد بیکسی و کسی	اسیر خانهٔ عطلت مشو ز کم هوسی که بی رفیق و حریفی نمانی از عالم	که در سرای غریبی درین زمین کسان بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی

چون قلب را سکینه پدید آمد و قالب را اطمأنینت روزی از غایت اشواق در آن اسواق میگذشتم و صحیفهٔ از اوراق بقدم احتراق می نوشتم تا برسیدم بجماعهٔ بیشمار و خلقی بسیار پیری را با جوانی دیدم بر طرف دکان ایستاده و از راه جدال در هم افتاده پیر با جوان در محاورات و مناظرات گرم شده و جوان با پیر در مشاجرات و مجادلات بی آزرم گشته هر دو در منافسه و مشاوره سخن میگفتند و بالماس انفاس درر می سفتند پیر گفت ای جوان پیران را حرمت دار تا ثمرهٔ جوانی بیابی و با بزرگان بساز تا دولت زندگانی ببینی بر امیران پیشی مجوی که پامال گردی و با پیران بیشی مگوی که بدحال شوی هر که به پیران نبخشاید بامیری نرسد و هر که پیران را حرمت ندارد به پیری نرسد **قطعه**

ز جان خاک شو و خاکپای پیران باش گرت براید تا بر هزار سر شوی شراب صولت پیری اثر کند در تو	اگر بخواهی تا چون سپهر سر شوی میار طنز بران کو اسیر پیری شد اگرچه بر شرف گنبد اثیر شوی	مران یکی که بود زیر دست بیو الحال که رفته رفته بود همچو او اسیر شوی پس جوان سر برآورد و گفت ای

پیر سخنهای قلاب استادی با این همه زبانی نحتی گوش باش چون همه گفتی ساعتی خموش باش الیس هذه الصادره و ما هذه القادره بدانکه نه پیری علت توقیرست و نه جوانی سبب مذلت و تحقیر صورت پیری موجب تقدیم نیست و سورت بزرگی سبب تعظیم نی مجرد پیری نه ذوابهٔ اعتذارست و محض جوانی نه ذوابهٔ عذار بیاض پیری نشان روز زوالست و سواد جوانی عیان شب وصال صباح پیری معاد زندگانی ست و رواج جوانی میعاد شادمانی پیری پیرایه ایست که روی در کساد دارد و جوانی سرمایه ایست که قدم در ازدیاد دارد کافور پیری قطر مجرمان سلوت ست و مشک جوانی عطر محرمان خلوت ست ابلیس در آوان جوانی مقبول خدمت بود و در زمان پیری مخذول حضرت شد آدم تا در عهد بدایت بود مسجود بود چون بعهد نهایت رسید محسود گشت اگر پیری علت احترام بودی موی چهل روزه دست در محاسن فرعون چهار صد ساله نزدی اگر بزرگی سبب نجات و موجب درجات شدی عیسی دو روزه تخت نبوت یحیی و زکریا نشستی پیری سفید موی را با شکوفهٔ قبول سنگی نیست و از جوانی گل سرخ رانگی نشنیده که کسی از گاو پیر حنطه و شعیر نگارد و ندانسته که خر پیر خر علف خویشتن

نیارد اگرچه روز پیری خاتمت زندگانیست اما هزار روز پیری در بند یکشب جوانیست **قطعه**

روز پیری اگرچه پر نورست | چون شب مظلم جوانی نیست | جز در ایوان خوابگاه شباب
راحت و عیش زندگانی نیست | در بهای یکدم ز عهد شباب | در بحری و لعل کانی نیست

اگر بزرگ را بر خرد ترجیح بودی و قاعدهٔ این سخن صحیح نوح از محمد صلی الله علیه و سلم فاضلتر بودی و لقمان از آدم گزیده تر آمدی پس معلوم شد که این باب مسدودست و این اصل مردود و آن زیور که تفضل را شاید در آدمی علم و فرهنگست و حلیه که لاف را باید در مردم خرد و سنگست **قطعه**

مرد باید بعز جود بلند | مرد باید بعقل رسیع | نبود جز بعلم مرد شریف
نشود جز بجهل مرد وضیع | چون تحلّی بعلم دارد پس | خواه گو پیر باش خواه رضیع

پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و در مناظره از فرزدق بجریر آمد گفت ای جوان گزاف لاف چوی اَلصَّبِيُّ صَبِيٌّ وَلَوْ اَبْقَى النَّبِيُّ چون از سر کودکی نه از ذهن ذکی بیهوده چند گفتی و در رشتهٔ گوهر فروشان بغره چند سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم طریقت و کوی حقیقت گویم و از میدان لاف و گزاف بایوان انصاف و انتصاف پویم جمال پیری داعیهٔ ترجیح و تفضیل ست و حال جوانی رقم خلاعت و تعطیل هرگز با جمال شیب سیال عیب در سخن نگنجد و هرگز با خیانت جوانی امانت روحانی راست نیاید که جوانی جاذبهٔ شهوانی ست و داعیهٔ شیطانی و شباب شعبه از دیوانگیست و قطعه از بیگانگی صباح پیری مشعله دار دین ست و دلیل عالم ثبات و یقین چنانکه گفته اند **نظم**

اِذَا لَمْ يَشِبْ عَلَى الشَّبَابِ | هُدِيتَ اِلَى خَفِيَّاتِ الصَّوَابِ | فَاَكْرِمْ بِالْمَشِيبِ فَاِنَّ فِيهِ
بیگاه غالب شد پیری بر جوانی | راه نموده شدی بسوی پوشیدگیهای نیکی | بس بزرگ گردان پیری را که هر آینه در آن
مُزَاوَلَةُ الْمَلَاهِي وَالتَّصَابِي | وَمَا سَاءَ الْفَتَى اِلَّا اِذَا مَا | تُخَلِّصُهُ الْبَيَاضُ عَنِ الْخِضَابِ
مشق بازیهاست و کودکی کردن | و آنچه بد است جوان را بسیار بد است مگر هرگاه | رهاننده را سپیدی پیری از سیاه جوانی

در نزدیک زمرهٔ علما و فرقهٔ فضلا درست و صحیح ست که ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام تفضیل و ترجیح ست پس روی سوی من کرد و گفت من برگوشه بودم از آن هنگامه و بر طرفی از آن معامله متفکر آن مقالت و متحیر آن حالت گفت ای جوان شعر زمستفرز رواای ناقد مبتر مبتر نهجه گوئی میان شام غاسق و صبح صادق فرقی هست صاحب عقل داند که عذار سفید ماه را بر گیسوی شب سیاه چه مزیت ست

ومیان سهیل آفتاب وشیب وشباب چه جای سویت تفاوت میان هندو روم با ثبت وتباین میان ترک وزنگ ظاهر اگر کافور با خاکستر آمیزشی دارد دو دروا او نیز بیشی اما عقلا قدر رنگ دانند ونرخ هریک شناسند از آن بدانگی خرواری وازین سنگی بدیناری همه دی پستان نوروز طلبند وهمه شب روان روز جویند هرکه دست در دامن واحی زده باشد تبسم صباحی بود وبرجا نسیم سفیده دم ارتیاحی تو ندانی که این شباب بضاعت فرجاتست وشیب سرمایه وپیرایه نجات پس گفت ای جوان بشنو ویاد گیر واین قطعه را وردت واستاد گیر **نظم**

فاسمع نداءً فات	**بلفظ ونطق وقول فصيح**	**فان تدرك الشيب عذ نصحه**
پس بشنو آواز من پس هر آئنه دهان کن	بلفظ وگویائی وگفتار فصیح	پس اگر یابی تو پیری را اگر کن پند او را
فما الشيب الا نذير نصيح	**فلا تحسب الشيب بكما وصما**	**وذلك في عارضيك يصيح**
پس نیست پیری مگر ترساننده پند دهنده	پس مپنداری پیری را گنگ وکر	وآن پیری در هر دو رخسار شما آواز میدهد
فدع ايها العمر في شيبه	**لذي اهل حزم نداء صريح**	**فان كان ذلك اذا ما اعترك**
پس ور کن ای نادان در پیری خود	نزدیک صاحب هشیاری آوازیست ملا	پس اگر باشد این هر گاه فرو گیرد ترا
فلعباك لو كان عيسى مسيح	**فضيفه بالخير قبل الردى**	**والا فذلك سيف ذبيح**
پس ماندیده کنند ترا اگر باشد معالج تو عیسی	پس مهمانی کن آنرا بنیکی پیش از زوال کسستن	وگرنه پس این پیری شمشیر زائل کننده حیات
محضت النصيحة فيها كثيرا	**فكم لا تذر قولي المليح**	چون لهارا با آتش جدا انجو شانیده
خالص کردم نصیحت دران پیری بسیار	پس نه ام من که بیاشی تو سخن نیکوی من	

وقوم را بابت او انتها بود انگشت استقصا بر وشید ند خواستی بخواستند وخود را چون طاوس زر وجامه بیارا ستند بساط هنگامه در نوشتند وپیر وجوان هر دو برگشتند چون مضمون حال برسیدم واز مکنون مقال پرسیدم گفتند آن جوان وپیر وآن هر دو شیر وقرنی بی آن دو شکر وشیر اگر چه بوقت مخاصمت تیغ وسپر اند اما بگاه مسالت پدر وپسر اند **فقلت والله ما هما الا شمس الضحى وبدر الظلم فمن اشبه اباه فما ظلم**

بعد از آن بر قدم ایشان بسیار شتافتم خبر گرد راه نیافتم **رباعی**

در حق هر دو آن فلک اندر نهان چه کرد	معلوم من نشد که بر ایشان جهان چه کرد
با آن چه این پیر در آشنای کرد	گردون سفله طبع خرف ناگهان چه کرد

المقامة الثالثة في الغزو والجهاد

مقامه سوم در جنگ با زر ایان

حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت وی بود و جان در مشایعت او که وقتی از اوقات

جوانی منتظم و عاشق بودم و درخت کودکی راسخ و باسق و ریاحین عیشم بی حد و اندازه و باغ

خوبی را شکوفه طرب تازه خواستم که بر اجهات بلاد گذری کنم و اختیار اختیار سفر نمایم با یاران

یکتا و اخوان صفا مشورت کردم و منافع سفر در میان آوردم هر یک مرا سفری تعیین میکردند و آن

عزیمت را تحسین می‌نمودند یکی گفت سفر تجارت بس مبارک و میمون است و حرکتی موزون و بها این

احوال دنیا بدو مرتب شود و مرد در روی جهد مجرب گردد و صید منال در شست آید و مال حلال بدست

افتد دیگری گفت سفر حج باید کرد و اندیشه و غم دینی باید خورد که مسلمانی را رکنی از ارکان است با

ازمایهای ایمان و ادای فرض مبرم است و قضای قرض محکم دیگری گفت این کار عباد و زهاد است

و سفر جوانان سفر جهاد است خاصه اکنون که صبح اسلام شام گشته و نفیر غزو و جهاد عام شده و شور در جهان را

خرق افتاده و مسلمانی را ثلمه پدید آمده و فحول رجال بدان طرف می‌تازند و شبان ابطال بمیدان جهاد

می‌تازند و زنان دوک و سوزن کارزار میکنند و کودکان به نی و چوب پیکار می‌نمایند اگر خطر کنی

بدان طرف باید رفت و اگر سفر کنی در کسب آن شرف باید کرد **بیت** گر قصد کنی کوی باید کرد

ور آب خوری بجوی و باید خورد سفر تجارت کار بخیلان است و اختیار حج پیشه جلیلان کشتن در

مصاف دیگر است و گشتن در طواف دیگر میزر احرام گشادن دیگر است و مغفر اقدام نهادن دیگر زیارت

زیارت مشعر حرام تا وقوف معتقل الاجسام تفاوتها است و از تردد سوای بیت تا مسقط الهام سانهاست هر که

پای گام زدن دارد دست حسام زدن ندارد نه هر که در مسالک گام زند در مهالک اقدام تواند کشاد **نظم**

نه هر که گام تواند زدن به بیدا گر	سنان و تیغ تواند زدن به هیجا در	بسوی معرکه غزو مردوار تازد
که ز هیچ مرد نباشد بصف هیجا		

چون آن شرح و تفصیل بشنیدم و این ترجیح و تفضیل بدیدم عزم غزو

درست کردم و از هرات قصد شهر سبز نمودم تیغ یمانی بر میان و عقیلی بر ران زره داودی در بر و مغفر

عادی بر سر کمند تابدار بر پهلو و پرند آبدار در بازو و سپر هندی بر پشت و نیزه عربی در مشت با آفتاب

هم سنان و با باد هم عنان بر بن نمط و نسق من العلق الی العنق در رفقه تازیان و جماعه غازیان می‌راندم

و قوارع قرآن میخواندم تا آمد و شد مسا و صباح و اختلاف غدا و رواح بدیار هند رسیدم و همهمه مراکب و دمدمه

مواکب غازیان شنیدم و مجاهدان راه خدا را دیدم که لشکر میکردند و آواز الله اکبر بر آوردند دل را از سر

تیغ آبدار و ضربت رمح جان سپاری نهادند و دست پیمان در گردن وداع یکدیگر می نهادند **نظم**

لیعانق بعضهم بعضاً وداعاً معانقه میکند بعض آنها بعض را از روی رخصت	وداعاً یقتضی عدم اجتماع چنان رخصتی که میخواهد جمع شدن را	فما من واصل بالله یوما پس نیست کسی رسنده بخدا امروز
سوی من لیس فیه من خداع سوای کسی که نیست در آن از مکر		

روز دیگر که جهاد اکبر و التقای لشکر خواست بودن و چشم فتنه نه بیکار میخواست غنودن در استعداد اسباب جنگ بودیم و لحظه لحظه از استجماع آلات حرب نمی دیدیم تا آن زمان که آواز خروس بالحان کوس پیوست و ندای حیّ علی الفلاح با غنای هوّ الی الرواح جمع شد و زاغ ضد رواج در سلسلهٔ کافور رباح صباح آویخت و شیطان شب از سلطان روز بگریخت **نظم**

فلاح الصبح مبتسم الثنایا ایس روشن شد صبح در حالیکه سپید گردنده دندان نیست	وعاد اللیل مقصوص الجناح و گشت شب بریده شده بازو	فطار غراب وکار الدیاجی پس پرید زاغ آشیانهای تاریکیها
اذا ما حلّ بازی الصباح هرگاه فرود آمد باز صبح		

برخاستیم و نماز را بپا داشتیم و با جمعی از قوافل و نوافل بکرار دیم و روی بر شیب کارزار و تهیهٔ کارزار آوردیم یکی سنان اردبیلی می زد و دیگری نصل عقیلی میسود تنگ بر تازیان تنگ کردیم و رای عزم جنگ کردیم سلسلهٔ صفها در هم پیوسته گشت و رکاب مبارزان در هم بسته شد صرصر حدثان در تنسم آمد و اسنان سنان در تبسم آب وجل بر چهره چکیدن گرفت و لب اجل بر روی امل بخندیدن آمد و باد فتنه در وزیدن و خون رگها بجوشیدن و سر بر تنها بجوشیدن و عروس صلح از دست فتنه گیسو بریدن و باز اجل پر بگشاد و مرغ امل سر بنهاد و لب تیغ با سرها در اهتزاز آمد و زبان پیکان با جان و روان در گفتار بیکار **نظم**

پیک قضا بداد نه تنها پیام مرگ	شد استوار در هدف جان سهام مرگ	ساقی مراد افکن احداث روزگار
اندر فگنده بادهٔ باقی بجام مرگ		

پس چون خطوط صفها متوازی شد و اطراف معرکه متساوی گشت و رجال قتال بر جای خود بایستادند و دل بر قضای محکم آسمانی و حکم مبرم ربانی نهادند جوانی دیدم بلند قد ملیح خد لطیف لهجه ظریف بهجه قایم در میان و صف نیزهٔ خطی بکف که ندا می کرد

یا شبان العجم والعرب ویا فتیان الحسب والنسب ویا معشر الحراب والمجاهدین والتذکرة من الانصار والمهاجرین ان المصرع المهیب مقامکم والموت المفیت امامکم والطعن الشدید

انصار و مهاجرین اصحاب رسول خدا صلی الله علیه وسلم بدرستیکه جای کشتی ترساننده است مقام شما و مرگ ریزه ریزه کننده پیش شما و نیزه زدن سخت

طعامكم والضرب بالجحيم اذا مكم اعلموا اني امينكم ونصيحكم وفي الدماء الغضال مسيحكم

خوراک شما و زرون دردناک کننده و ناخورشش شماست بدانید هرآئنه من امانت و نصیحت کننده شماام و در روز سخت مسیح شماام

لا تتأخروا فيخذل طريحكم ولا تهربوا فيقتل جريحكم ولا تنازعوا فتفشلوا

تأخیر مکنید پس بزرگ گروه خواهد شد افتاده شما و مگریزید پس کشته شود زخمی شما و نزاع مکنید که در نصیبورت بد دل شوید

وتذهب ريحكم كم من دماء في هذا السبيل اريقت وكم من نفس الى مصرعها

و برود هوای شما یعنی نوبت بسا از خونهای است درین راه ریخته شده و چند از جان است بسوی جای افتادن آن

سيقت فاقتدوا بالشهداء الغابرين واعلموا انما الدنيا طريق العابرين

روانه کرده شده پس پیروی کنید شهیدان درگذشتگان و بدانید هرآئنه دنیا راه گذرندگان است

واصبروا ان الله مع الصابرين پس سیاقت سخن بگردانید و سلسله نظم بجنبانید و سحر ملیح

و غنظم پیوست و نثر فصیح و نظم بست و در منظوم برافشاند و این قطعه برخواند **قطعه**

يا رفقة السيف اليماني الخضيب	وزمرة الرمح الاصم المصيب	قوموا بحق الذين مستقبلا
ای یاران شمشیر یمانی رنگین بخون اعدا	و گروه نیزه سخت گذرنده رسنده با عدا	بایستید بحق دین حالیکه و ازنده باشید
وحققوا قول طريد غريب	تسبقوا واحملوا واحربوا	على قراع المرهفات القضيب
و ثابت کنید سخن و گروه شده مسافر	آرزو کنید و برداشت نمائید جنگ کنید	بر نیچ کوفتن گرایند بر برهای تن
لا تشربوا الرعب قلوبا لكم	فانما الدنيا سجال القليب	وارتقبوا فتحا قريب الحسبي
منید از بید ترس را در دلهای خود	نیست دنیا مگر دلوهای چاه ای بلند	و امید از فتح از قریب با سطرات
فان عون الله نعم الرقيب	وبادروا بالملتقى نالكم	نصر من الله وفتح قريب
پس هرآئنه مدد ایستاکه بهتر نگهبان است	و شتابی کنید در جا ملاقات صف که برسد شما را	مدد از خدا و فتح عنقریب

پس مخاطبه کرخیان بمحاوره بلخیان بدل کرد و خطیب وار ثنائی بگفت و عندلیب وار نوائی

بزد و چون او بالطبع[عربیان] را بساخت[فارسیان] و این قطعه بدین گونه پرداخت **قطعه**

روز جنگ ست جنگ باید کرد	کوشش تام و ننگ باید کرد	تا شود عرصه مراد فراخ
تنگ بر اسب تنگ باید کرد	شکم وگاو دشت ماهی را	ترا شکست شمشیر رنگ باید کرد
وقت جوشش شتاب باید جست	گاه کوشش درنگ باید کرد	دست بیکار و زکوشش و کا

ای وقت جنگ ١٢

در دهان نهنگ باید کرد ‖ هر دم از خون آدمی خالی رزا ‖ چون آدمی پلنگ باید کرد
اشهب ادهم مراکب را ‖ نعل بر بند و تنگ باید کرد ‖ چون این قطعه یاران استنوا ایند

عنان مرکب بگردانید و گفت وَاللهِ اِنِّي فِي الآخِرَةِ مُطَابِقُكُمْ وَاِلَی هٰذِهِ الْحَرْبِ مُسَابِقُكُمْ و زن اسلامی
عجمی و شامی هر که بود تن براور قضا در داد و روی بر زمرهٔ اعدا نهادند تقدیر دامن گیر یکی را بر تیغ میرسانید و
در ضریح می خوابانید شدت کارزار بغایت کشید و حدت پیکار بنهایت رسید فَمِنْهُمْ مَنْ يَتَّقِي وَمِنْهُمْ
مَنْ يَفْتَخِرُ وَمِنْهُمْ مَنْ يُخْذَلُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَصِرُ وَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ
آن کس ست که فخر میکنند و بعض ازانها آنست یاری داده شود و بعض ازانها آنکه کینه می کشند و بعض ازانها آنست که روا کرد حاجت خود را و بعض ازانها آنکه
و آن روز از کاهل صباح تا اسافل رواح در بلای آن خطر بماندیم و در غلوای آن گرو فر راندیم چون حبشی شب
پای از در درنهاد و رومی روز رخت خود بر خر نهاد و کواکب ثواقب آسمانی را سر از روزن دخانی
بیرون کردند و بنقوش خسروانی بنگاشتند و بنات النعش در گردن گردون حمائل شد و پردهٔ ظلام
میان کفر و اسلام حائل آمد و من در اثنای آن گیرودار و در غلوای آن کارزار در اندیشهٔ بازیافت آن جوان
بودم و شمائل او را با خوان می ستودم چون مخدرات ثواقب شب با فول آهنگ کردند و مشاطهٔ نور ساحت
جبین صباح رنگ باد صبح در رنگ و بوی شدم و بقدم عشق در جست و جوی گشتم از آن مقصود رنگ

و بوئی ندیدم و از آن شفقو در رنگ و بوی نیافتم

نظم

معلوم من نشد که سرانجام او چه بود ‖ در دست ساقیان تعدی روزگار ‖ در تلخ و شور در قدح و جام او چه بود
خط دهان و خنجر کام او چه بود

اَلْمَقَامَةُ الرَّابِعَةُ فِي الرَّبِيعِيَّةِ

مقامهٔ چهارم در کیفیاتی که منسوب به بهار است

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ تبهای کربت که در وقتی از اوقات با جمعی
از آزادگان در بلاد آذربیجان میگردیدم و بر صحرای سرسبز خضرای هر دمن میگذشتم و عالم در حلهٔ
ربیعی بود و جهان در حلهٔ طبیعی خاک بساتین بر نقش آزری بود و فرش زمین بر زر رومی و ششتری بها ای

بیت

چمن بر زبرجد و ششتری ‖ بستان ز خوشی چو روی دلداران بود ‖ رخسارهٔ گل چو روی میخواران بود

با خود گفتم كَذَبَتِ الزَّنَادِقَةُ وَمَا هُوَ وَاللهِ بِصَادِقَةٍ که گفتند اینهمه صنائع و بدائع زادهٔ طبائع
و این همه نقشهای چالاک از نتائج آب و خاک ست بدان خدای که سنگ بدخشان را

رنگ و طراوت داد و وعد لعاب زنبور شفا و جلادت نهاد که هرکه در بیخ تنبیات و ترکیبات سخن از
عناصر گفت از عقل قاصر بود و هرکه جز الذاین ابداع و اختراع هیولی و علت اولی کرد در راه دانش
سقط شود بلکه جمله این ابداع و انشا و اختراع و افشا تعلق بتکوین اشیا دارد و خالق باشیا
کز طبع ازین خانه بیگانه است و عقل درین آشیانه دیوانه در یک جوهر استعداد خل و خمر و بر یک شاخ
اجتماع خار و ثمر طلبی ارادت زید و اختیار عمر دلیلست بر وجود آنکه له الخلق والامر
تبارك الله رب العلمين چون گامی چند برداشتم و قدم سیلی بگذاشتم منبری دیدم مرتفع و خلقی
مجتمع و پیری بر بالای منبر و طیلسانی بر سر روی چون ماه و خورشید و موی چون کافور سفید لهجه شیرین
و خورش بانی چون زبانه آتش بیتی چون شیر غران و زبانی چون شمشیر بران در موعظ می سفت
و در تفسیر این آیه سخن میگفت فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها
پس به بینید بسوی نشانیهای رحمت خدای عز و جل چگونه زنده میکند زمین را بعد مردن آن
خلقی را گاهی بوجد میخنداند و گاهی بوعید میگریاند و گاهی چون شمع میان آب دیده و آتش سینه
جمع میکرد و گاهی چون برق گریه و خنده در هم همی آمیخت و میگفت ای مسلمانان نظاره ملکوت زمین
و آسمان و اعتبار باختلاف مکان و زمان فرض است اولم ینظروا فی ملکوت السموات و الارض
اما در ملاحظات بی بصران نظاره این دقائق و اعتبار برین حقائق نباید و الا این غرائب محجوب است

و این عجائب مستور نی **شعر**	سندرك الكوكب الدري ما نظرا زود دریافت کرده می شود ستاره درخشنده	وعبرة الشمس لا تخفى عن البصر و در عبرتی آفتاب پوشیده نماند از بینائی

صورت آفتاب فلک آرای محجوب نیست اما دیده بینندگان معیوب است اگر غرائب سمائی مضمرست عجائب غبرائی
مظهر اگر حمل و ثور گردون دور و بار یک ست گل و نور در بیداییند او نزدیک ست اگر میزان و سنبله
چرخ دور است ضیمران و سنبل زمین قریب النورست ریح المحدثین فحسن الملحد و بن آنکه این نبات
با اموات را نشر تواند کرد و آنکه از گل سیاه گل سفید میدماند احیا این اجرام و اجسام تواند و دانم
و قل یحییها الذی انشاها اول مرة خاکسار و نگونسار باد آنکه گوید این اجزای متفرق را
ترکیبی نخواهد بود و این اعضای متمزق را ترتیبی نی ان الله یحیی الارض بعد موتها
و ینشر العظام بعد فوتها هر آینه این منظمه را استماعی خواهد کرد و این تفرقه را اجتماعی

و هر صناعی را صناعتی و هر صناعتی را اصطناعی هر یک از صنعتی با قیمتی وَمَا ذٰلِكَ عَلَى اللّٰهِ بِعَزِيزٍ غلام آنم که چشم عبرت‌گیر و دل پندپذیر دارد که این نقش ارزنگ که آفریده و این بساط صدرنگ که گسترده خاک خشک اغبر را با مشک و عنبر که آمیخت و غنچه‌ها را از گوشهای اشجار که آویخت عارض گل را که آب داد و زلف بنفشه را که تاب داد و بنفشه و سوسن ترگی و ترکشی که نهاد و دل بلبل را با عشق گل که آشنا کرد صحن چمن را از عذار دختر نوخیز که ساخت و خاک سیاه هفت اقلیم را از جنات نعیم دلکش که نمود

نظم

هوا بر گل کنون بندد ز زنگارین افسرها
نسیم اکنون بیاراید رخ بستان به زیورها
گل اندر غنچه بیدار که هست از لعل ساغرها
زمین بندد ز یاقوت زمرد و گوهرها
چو رهبانان به گیتی بباغ اندر چلیپاها
کنون فعل دگر دارد بخار باد در سرها
ز بیم صولت بهمن شد نوروز در بستانها

صبا اکنون کشد در باغ از شنگرف چادرها
بسان دیده وامق بگرید ابر بر گلها
بنفشه در چمن گویی که هست از مشک چنبرها
سپهدارها اکنون کشد در باغ لشکرها
چو فراشان کشد گردون بباغ اندر زر بسترها
ز خاصیات این فصل و زتاثیرات این موسم
کند از غنچه پیکانها کشد از برگ خنجرها

سحاب اکنون بپالاید که غالیه بر گلبن بحناها
لبش گل عارض عذرا که مخمور ز ساغرها
ز بس غواصی باران فشاند خاک اندر
خطیب عندلیب اکنون نهد در باغ منبرها
کنون جان دگر دارد که تخم عشق در دلها
بجنبد مهر در رگها بخار عشق اگرها
غلام آنم که چون این بساط بوقلمون

و بسیط هامون نظاره کند بداند که این کسوت شریف طراز صِبْغَةَ اللّٰهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً دارد و از تحکیم دست تصرف غافل تکلف وی کشیده است و وهم و فهم هیچ استاد در ترتیب نهاد او نرسیده است

رباعی

دوران گل و لاله و ایام بهارست
سوسن به صفا اندر پسر سیم عذارست

عالم چو رخ خوبان پر نقش و نگارست
نرگس به چمن در صفت سبز لباس است

گل لعل شد و هر برگ زعونتی در برگه من جالی دارم و سرو بلند قد را نخوانی که سرش
دارم شکوفه سفید قبا در عهد صبا پیر شده و در عهد جوانی به پیری اسیر گشته

ابیات

پیر گشته اگر گرده و در عهد منوز
در عهد پیری جوان عهد منوز
وان که دو ای تلخ سازد با حلق

صبرت ز خور لب و تو در شهد منوز
بنفشه خطیب جامه سبز عمامه چون متفکران سر بزانو نشسته و چون سیموبان

نظم

سر در پای کشیده همه
چون چنبر عنبرین بنفشه در هم
گاهیش قدم فرق و گهی فرق قدم

ظاهر بود که خلق در عشق بسیح
عشق تست سکون و اضطراب است ندم
نرگس چون اسحیاز بر کف نهاده

نظم

و سوسن چون اولیا بیک پا استاده نه آزاد دستی بخشنده و نه این پا ای کشنده

هر شب ز غم تو هستم ای شهرآرای
چون نرگس بیمار و چو سوسن یک پای
این غم که مرا موس هجر تو شد

جزو دوم

شاید که کند بمجلس وصل تو جای | چون نرگس اگر زر نباشد بر کف | بر پای تو بایست همچو سوسن در صف
جای که تنور عشق آتش نزند | هان زر و طلائی بماند از تف | حنا ربایید در رقت محارات

بزبان عبارات میگوید که مناره سرفراز که سر تو تا بقدم ما نشیند شاخ تو تا اشکم ما بیش بکشد که تو خنجری کشید و داری و ما پنجه کشاده **نظم**

پس ایثار و خضوع را فراوان قدر نیست | خواهی که شوی سر بفلک سای چو من | غنچه بنه و زود دست بکشای چو من
| از زنگ مویس سینه بزدای چو من | سوسن آزاد با بلبل استاد میگوید

ای مدعی کذاب و ای صیرفی قلاب بسی روز بپوئی و فراموش کنی و یکماه بگوئی و خاموش شوی چون من باش که جز بر یک قدم نپویم و بده زبان سخن نگویم که ستر عشق نهفتنی است نه گفتنی و بساط مهر پیمودنی است نه نمودنی **نظم**

یک سر تو از هزار گفتن نتوان | از گفتن سر تو دهان بربستم | در عشق تو من اگرچه بالا دستم
| هر چند که بده زبان چو سوسن هستم | بنفشه معطر با لاله رعنا بناز راز

میگوید که تو دل این کار نداری و تن این بار نه بباد از پا درآئی و با نسیمی از جای برآئی رنگی داری ولیکن سنگی نه آبی داری ولیکن تابی نه عاشق پایدار باید نه آبدار و مشتاق سنگین باید نه رنگین هم در عاشقی خامی و هم در معشوقی ناتمامی گاه چون معشوقان رخ افروخته و گاه چون عاشقان دل سوخته **نظم**

سر تا سر صورتی و رنگی و نگار | داغ چون دل عاشقان و رخ چون رخ یار | آنجا که جمال و حدتش می تابد
این رنگ بوی می نیاید بکار | نماینده لیکن ناپاینده لطیف ذاتی ولیکن بی ثباتی **نظم**

چون سیل کوه نارسیده بدوی | چون دولت تیز نانشسته بروی | باشی تو بزرگ و بو تعلق بهرای
عجلت ز تو نیست خوش تنی چه اندر گروی | چون من باش که شربت دی چشیده ام و ضربت بهمن و دی

کشیده هنوز از آتش عشق رخ پردود دارم و در ماتم فراق او جامه کبود **نظم**

یک باطن دل در اشتیاق دارم | پیراهن ماتم فراقت دارم | این جان حزین اگرچه بسیار شکیب
صد شکر که روی با طلاقت دارم | تو لی چون گل دو رنگ مانند عاشق منافق نه محب صادق

یکسو لعل و یکسو زرد باطن دیگر ظاهر دیگر زنگ برنگ می نماید و سر برمی اندازد اگر از وفای معشوقان چو لی رخ زرد عاشقان پیش آرد و اگر نیاز عاشقان طلبی عارض لعل معشوقان پیش دارد شراب نیاز در قدح ناز ریخته و عاشقی و معشوقی برآمیخته نه در معشوقی صاحب جمالی و نه در عاشقی

صاحب حال **رباعی** | چون لاله تهیدستی آمده | یا چون گل دو رنگ و دو روی آمده

چهره ملمع شده

ص۲

---

۱۲ عبارت ... ایمان شیاطین ... جمع عبارت بکسر لعل اول ... ۱۲

۱۳ میگوید ... ۱۲

۱۴ مناره ... سر دوران ... نحوست خوشتن ... ۱۲

۱۵ ایثار بالکسر برگزیدن و ... ۱۲

۱۶ خضوع بالضم فروتنی ... ۱۲

۱۷ قلاب بقاف مفتوح و تشدید لام بمعنی دغاباز ۱۲

۱۸ دی بکسر دال بمعنی روز گذشته ۱۲

۱۹ بهمن و دی هر دو مفتوح الاول نام ماه سرما اول بهاگن دوم ماگه ۱۲

۲۰ طلاقت بالفتح و قاف مفتوح بمعنی کشادگی و تیزی و چالاکی زبان ۱۲

جبارت

درعشق و روی ابهای سهل ست	اگر رنگ بیاشس چون بکو آمده	وچون سمن سفید چون عاشقان زرد گرید

همه سالوکی دارد عشق می بازد و سیم سفید در خاک سیاه می اندازد و بزبان حال با غالیش باغ و مدابیر زاغ میگوید که مدعیان همعنی را دهان بر آتش باد و عاشقان بی سیم را شب خوش که هرکرا این نسیم باید داشت

دامن پر سیم باید **رباعی**

دانی تو که سیم و زر بکارت ناید	چون گل چه کنی زعشق پر زر چاک	تا چند شوی تلخ سرشت همچو تاک
	مانند سمن سیم و زر انداز بخاک	گل زر واز دل پر در جواب بگوید

که این بچه رعنائی و آب میگوید و این چه افسون و لاف و گزاف ست که درین رسته هیچ چیزی بی سیم و زر نفروشند هند مالبسی در دستهای زرین برین بساط انداختیم و افشاندیم و این حدیث بزبان نراندیم و بجای هر درمی دیناری دادیم و زبان بدین لاف و گزاف نگشادیم **رباعی**

دل شاد کنم که او بخود گردد جفت	هم بوس و کنار او شود حاصل جفت	افسوس و دریغ کین نمی دانستم
با سیمبر این سخن ز زر باید گفت	و گل سرخ چون گوهر درخشان از کان بدخشان سر بیرون کرد	

که آتشی در نعمت زنید که دور دولت ماست و هفت نوبت بزنید که نوبت ماست بوستان بی روی ما عنبر ست و چمن بی بوی ما ابتر **رباعی**

خورشید فلک روی بکس ننماید	آری همه سر آب بر خاک عقول	انجا که جمال ما جهان آراید
		در پهلوی آن بعد صبر می آید

و نیلوفر سبز جامه کحلی عمامه سر از آب بر آورد که ای نازکان خاکی این چه بیباکی ست عاشقی نه پیشه شماست و بیدلی نه اندیشه شما شما را که قدم در آب نیست از غرق چه خبر و شما را که فرق در آتش نیست از حرق چه اثر تا یاری دل بر مهر آفتاب افکندیم و سپر بر آب **رباعی**

از عشق لب لعل تو ای ذره خوشاب	کردیم سپر پنجه عتاب شتاب	عشاق چه در معرکات مجد و بند
چون نیلوفر سپر فگندیم بر آب	و بیرون این عجائب و ورای این غرائب هزار ترجیح و تفصیل	

و این سخن را هزار شرح و تفصیل که آن همه در مشکلات و حدیث حیرت مستدلان و معللان اند و در انجمن بندگان مسبحان و مهللان **قطعه**

سبحان الله خوانندگان و لا اله الا الله گویندگان	فکم حکمة ما لها مدرک	وکم قدرة ما لها غایة
اخار مت نصا علی کونه	بس بسیار حکمت ست که نیست بر اسرار آن یابنده	و بسا قدرت ست که نیست آنرا نهایت
هرگاه طلب کنی تصریح بر هستی حق سبحانه تعالی	ففی کل شیء له آیة **نظم**	گر همی گوی سنت آشنائی باید
	پس در هر شی برای آن نشانی ست	

ورهمی در معرفت وی رائی باید	ساکن و جنبنده عالم گواهی میدهد	گر همی بر هستی صانع گوائی بایدت
از وجود این صنایع چشم را کحلی بساز	گر همی در چشم عبرت توتیائی بایدت	پس گذشت ای دوستان بازی و بهار زندگانی

زندگانی بدانید که این گلها شوبست و این نقشها معیوبست که کاس غم و رد دنیا کم صفاست و این نسیم وزان با دخزان در هفا باش تا سحاب دیگ فرو بیزد و این گلنار صد برگ از شاخهای اشجار فرو ریزد و این جلوه و عظام را المرتقی پدید آید و این اجزای مجتمع را التفرقی روی نماید بالعل رویان باغ را بینی رخساره رنگین بر خاک زمین نهاده و لعبتان چمن را یابی در خاک خواری افتاده و بساتین از تخت درخت و تاج گل بی نوا گشته و عندلیب هزار نوا بی نوا شده غنای سرور و سور نگاهی ماتم و غم گشته و بزبان حال گویای این مقال شده میگوید

کرانظروا یا اهل الانظار واعتبروا یا اولی الابصار

نظم

این الکرام المواضی کیف بینهم	بین لنا این مثواهم واین هم	قالوا قضوا نحبهم جلا وقاطبة
کجا هستند بزرگان گذشتگان که بودم میان آنها	بیان کن ای سر کجاست جای بود آنها و کجا	گفتند مردمان و اکردند آنها حاجت خود را تمام و کمال
لما قضی الدهر بالاجلاء بینهم		
هرگاه حکم کرد زمانه بیرون کردن از وطن میان آنها	چون ارتحال و انتقال شیخ بدینجا رسید و وصافی بهار بنهایت انجامید	

و تغیر خلق مام گشت پیر برپای رجاست و سفره سفر را زادی خواست و گفت خدا بش جایز رد از اکه بی انکه د طاعت خدا عون کند در استطاعت این غریب اعونتی دهد هر یک آنچه داشتند درمیان انداختند و پیر جمله را در انبان افکند و پنج نقره خود با عطیات شامله از بن برکند پیر چون خود را با دستگاه کرد روی غربت براه آورد

وبعد ما تقرهنا غرب الشیخ وتفرقنا

رباعی

در بزم روزگار کجا خورد صاف و درد	دست اجل ورا یکدامن طرف فکند	معلوم من نشد که زمانه کجاش برد
		پای اجل ورا یکدامن من سپرد

المقامة الخامسة في الاشعار والالغاز

مقامه پنجم در شعرها و چیستانها

حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت با من مواستی داشت و از روی طبیعت مجانستی که در مبادی عهد براعت و در تمادی دور خلاعت شیطان صبی منتمر دلود و سلطان هوا مشرذ خوا ستم که در اطراف عالم طوافی کنم و در نقود سخن صرافی فتعلقت بضفائر اللیل و تمسکت بحوام الخیل تا از زمان که یاری تنگ دلوی بماند و آب غیرت آتش آن شهوت بنشاند و ملیح از حسب و جوی زبان از گفتگوی بسیار آمد لیت

الحمد لله که چرخ رنگ و از بوی عنبر گرد	ور نعت روی گل از صفت موی سر گرد		دانستم که غایت چرخ کهنها آرام است نهاد

سفرها معاهم طوائفی اماکن و ممتاز مساکن را اصلی و انصباب نیست و نقلها را که صورت مسلسلست فصل الخطاب
فالقیت عصا التسیار و قلت الرجوع الی الحی خیر از روی موافقت شعر احسن فضل و افضال
برتافته بسقط الراس و منبت الاقدام نهادم و در کسب شوارد اقوال و نوادر احوال اقدام بحکم آنکه از انواع
رجال شوارد اقوال و نوادر احوال شنیده بودم و از اخیار و احرار محاسن افعال دیده و از چمن روزگار گل
اختیار چیده و در حلقهای عرب دقائق فصاحت آموخته و در کلهای عجم آتش ملاحت افروخته بنوعی
تجربی در دماغ متمکن و رعونتی در طبع متعمق و پنداری در سر و دلق انواع کمالات در برکه من حاوی کمال
و کامل صناعت عجم و عرب بهم مراد در هر کلامی مقالیست و در هر سخنی مجالی **بیت**

از فضل هزار گونه باد اندر سر		سودای هزار کیقباد اندر سر

بوسائط این مخائل و وسائل این
مسائل بهر جائی از سرمایهٔ خود توانگری می نمودم و خود را بزبان خود جلوه دیگر دمی و میستودم و از مایهٔ پیمانه
می پیمودم چون عروس عنادف جلوه بدست گرفته چون شاه شیدا درج نوای خویش پیش نهاده و از
نصاب خود نصیبی بیاران میدادم و از صدف خود درها بکنار همکاران می نهادم تا وقتی در طی و نشر
آن اوراق اسفار روز و جزر آن بحار از دی و بهمن بنوروز و نوبهار رسیدم و زمام ناقهٔ طلب بشمیر
قندها کشیدم چون خبایای آن بلاد و خفایای آن سواد بدیدم و در مراتع او بچریدم و زلال مشارع
او بچشیدم و از اهالی آن نکات غریبه شنیدم و در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب این بسط و قبض و طول و عرض
بماندم و آیهٔ قدرت در حلقهٔ ملکوت السموات والارض خواندم و دانستم که مکانی که اقامت را شاید
ازین بهتر نیست و مقامی که بعد از حرکت با برکت ست از رنج سفر لنگ پای فراغت بگشادم و عصا
و انبان کج بست بنهادم **بیت**

حللت بقلبی الرفاق فاضوا		تسل فما بعد الجنان ریاض
بس گفتم برای دل که همراهان رسیده		بارام شو پس نیست بعد از بهشتها باغها

ز نبیل مقیران که از جرم میسازند
و بودن در آن دیار عزم کردم و رای اقامت جزم و هر روز از وقت تبسم صباح تا گاه تنسم رواح بر اطراف
ارتیاض در آن ریاض میگشتم و طرفی از آن بساط و گوشهٔ از آن سماط می نوشتم تا روزی بمساعدت
جدو و مساعدت سعود برسیدم در اثنای گشت در آن نواحی و دشت بالایی دیدم و بر فراز بنی چند
از رحمند از دست ایام گریخته و در پای دام مدام آویخته چون چشم شان بر من افتاد و در آن

سعادت بر من بگشاد و از کمال ظرف هر یک از آن ظرف با یمای ظرف مرا میخواند بگو لی بنور معرفت
ایتلاف اصل من میدانستند و فصل وصل من طایر روح خواست که شریک آن فتوح شود و بآن جمع
در تابش آن شمع بزم صبوح گرد دخان قالب در کوشش آمد زمام قلب طرب و جنبش آمد **اشعار**

فحرکنی النشاط وهام قلبی	فان القلب یتبعه النفوس	فماء العین بالاطراف عار
پس حرکت داد مرا خوشی و سرگشته شد دل من	پس هر آینه دل پیروی میکند از اجانها	پس آب چشم بر دست و پای چسپنده است

غزال البین یلزمه اللبوس
مر دلی سلاح جدائی را لازم است از زره

چون از کرانه بمیانه رسیدم و زبانه شمع آن جمع بدیدم سنت
الاسلام بجا آوردم و بر آن قوم سلام کردم هر یک در جواب هشاشتی نمودند و بدر رد وم بشاشتی
افزودند و از جانب حبیب است هر یک ندای اهلا و مرحبا بر داشتند و خود ها با جملهم تعظیم
بر خاستند و عالم در نضرت و بهار بود و زمین در خضرت و از بهار جهان در رنگ و بوی و خطیب عندلیب
در گفتگوی صراحی صباحی در بر ایشان و سرور راح رواحی در سر ایشان شرم با آب گرم در آتش تحیت بمطالب
هوا از عقال عقل گریخته و مفرح اتحاد همه را یک مزاج کرده و بقراط اعتقاد همه را یک علاج فرموده همه در هم
بسته و بهم پیوسته و نقش بیگانگی بصورت یگانگی بدل گشته و شور سرور بی تلمه خلل گشته **اشعار**

افروخته بهر طرف از گل چراغها	چون روی دلبران شده از لاله باغها	امراض حرص و مایه سودا و داعی عجب
بیرون کشیده باده لعل از دماغها	همه جمال یکدیگر میدیدند و مقال یکدیگر می شنیدند همه با شادی و نشاط	

پیوسته بر بساط انبساط نشسته نه چون شیر و پلنگ و خروش عربده و جنگ و سالوس و نه چون مار
و تدرو و طاوس فریبنده رنگ و ناموس چون آسایش و آرایش روی اد و گل صحبت بوئی در صدر آن مجلس
حسن خ سکر دوران شربت روح پرور و دوران مجمع دائره کردار چون دائره پرکار صدر رجال و صف نعال
برابر بود و دوران حریم محرم چون بطحا و زمزم مخطوط و منحوس رئیس و مرؤس همه برابر بهم و دور دمادم
و قدح زمازم **اشعار**

اذا نادیت اکرمهم سجاحا	فصاحتهم تفوق علی جریر	و ایدیهم تجود علی الایادی
هرگاه آواز دهی تو بزرگتر آنها را از روی سرشت	خوشگوئی آنها زائد است بر جریر که شاعری بود	و دستهای آنها بخشش سکر زند بر دیگر دستها
ترکوا منازلهم بعید ایادی	یجیبک کل من سمع المنادی	فماذا او قد بعد المحرق
بگذاشتند منزلهای خود را بعد گسترش نعمتها	جواب دهد ترا هر آنکه شنید آواز دهنده را	چه چیز را فرو زم بعد اولاد محرق که پادشاهی از عرب
	فمضی الخورنق والسدیر و بارق	والکعب فی الشرفات من شداد
	پس گذشت خورنق و سدیر و بارق	و کعب صاحب کنگره ها از شداد

جرت الرياح على مكان ديارهم جاری شد هواها بر مکان خانهای ایشان	فكانّهم كانوا على الميعاد پس گویا آنها بودند بر وعدهٔ مرگ
ماء الفرات يجئ من اطوادهم	نزلوا بمقبرة تسيل عليهم فرود آمدند در قبرستان که روان میشود

چون بعض از صفا در میدان سماع مرکب جان را تاختن گرفت و انش
با قوت روان قوت روان ساختن و شکر شراب قصد تاراج تاج و دواج عقل کرد و خیل بخار
خمار از کوس بر بوس نقل نقش آن مجلس نقل اخبار و نشر آثار بود و نقل آن مائدهٔ روایت اشعار
و حکایات احرار در هر چمن تماشا کرده میشد و از هر فنی علم انشا و انشاد بر زبان می آمد
يلتقط من كل روضة ويغترف من كل حاض تا رسیدم بوصف انواع ریاحین و نعت
انوار بساتین و دررها که بوصف آن سفته اند و غررها که در نعت آن گفته اند و ما هنوز در شکر این مقالات
و در سکر آن حالت بودیم که صدای کلامی بهوشها رسید و ندای سلامی بگوشها آمد چون جاسوس سمع بشنید
و صاحب لایت چشم محسوس بدید پیری در زی زینت غربت و هیأت کربت متحلی بحلیهٔ ذلت و متجلی
بجلوهٔ قلت خلقانی در بر و خرقه بر سر شعار و دثار او خلقانی و زاد و راحلهٔ او عصا و انبانی بزبان
تضرع و بیان تخشع گفت ای بحور مروت و ای بدور فتوت هل في ظلالكم دعة وهل في نوالكم
سعة آیا درین سایه ساعتی توان غنود و درین پایه لحظهٔ توان بود که مطیهٔ روح بعصای گران
لنگ شود و سفینهٔ نوح بابنای نالان تنگ گردد چون این سخن بسمع جمع رسید و هر یکی از قوم ازین مقاله
بشنید زبان هر یک باجابت استقبال کرد و پیر را از حد زیاده اکرام و اجلال نمود و باشارت بشارت
داد و بخطابی عنایت نمود و گفت بیای و درآی که بساط یکرنگ است و باده یک سنگ **شعر**

در کوی خرابات و سرای اوباش	مستی نبود بیا و بنشین و بباش

پیر در زاویه نزول کرد و خود را
بخود مشغول و باستراق سمع گفت آن جمع می شنید و بدیدهٔ دزدیده دران مجمع می نگریدی و حلهٔ حیله بر می تنید
و خوردهٔ بخردی بر می چید و دران میان یکی از یاران با یکی از همکاران مجارات میکرد و در وصف
بهار و نعت ازهار مسارات می نمود تا یکی از منظمان آن جمع و مقتبسان آن شمع با فرقهٔ که اهل
این صناعت و صاحبان این بضاعت بود گفت که من در معنی از گفتهٔ دانائی و سفتهٔ پیشوائی یاد
دارم و هم اکنون بیاد آرم

قطعه

انجم او بشکل دیگرگون	حیثیت آن آسمان پر ز نجوم
لذت عیش در برش موقوف	دیدهٔ عقل بر رخش مفتون

بخشش شما فراخی ست ۱۲

۱۱ یک سنگ ای یک وزن یعنی بهر یک برابر است ۱۲

۱۲ استراق از باب افتعال بمعنی گوش داشتن پنهانی بسخن کسی ۱۲

۱۳ مجارات ای گفتگو باهم کردن ۱۲

۱۴ مسارات بروزن ملاقات باهم سخن پنهان گفتن ۱۲

۱۵ مقتبسان از اقتباس بمعنی آتش گرفتن ۱۲

سرخ و زرد و سیاه و عنبر وش	بی قلم نقش او چو بوقلمون	ماه و مهرش ز آن گرفته فروغ
وانجم او ز آن چرخ افزون	پس از آن پایه بقوت سرمایه بتفاصیل مشکلات و تماثیل معضلات آمد و	

دیگر از الغاز الغا کردند و بسمع انصاف اصغا نمودند و این تعمیه بی تسمیه درمیان آمد **قطعه**

چیست آن عجب لعبت ساده	نور رخسار دلبران داده	پیش از وقت خویش آمده پیش
بدو روز و دو شب فزون زاده	راست برگونه پیاله لعل	مانده در قعر ش اندکی باده

پس بدین قطعه از آن جمع نوای و صدای تحسین و آفرین برخاست و هریک از آنها این ابیات باز خواست و این ابداع و اختراع در اسماع و اطباع جای گرفت و از لذت و متانت این قطعه سرها بحرکت در آمد ناگاه از آن زاویه آن پیر متواری و منزوی زبان معنوی بگشاد و آغاز سخن را برداشت و بنهاد و گفت ای بحور بخبرت و بدور دیت این شربت از کدام رودست و این رقص برکدام سرود خمار بی مل و خار بی گل که دیده است و نوحه بی غم و خروش بی ماتم که شنیده صبح صادق از شب تاریک پدیدست و این قفل عقل ابتر اکلید بالای این نظم بدین شگرفی منیت و لشب این سخن بدین رفیع

اَیْنَ اَنْتُمْ مِنَ الْمُعْضَلَاتِ وَالسَّائِرَاتِ الدَّائِرَاتِ وَالْمُقْفَلِ وَالْمُعَقَّلِ وَالْمُغْفَلِ

کجائید شما ای دور هستید از کلام مشکلات و سیر کنندگان در عالم دور کنندگان و قفل کرده شده و پابند کرده شده نظم را طبقات است و شعر را درجات بعضی معلوم است و بعضی مبهم و بعضی مغفل و بعضی معقل و نوعیست که انرا ذو الشرفین خوانند و صنفی است که آنرا ذو الطرفین گویند و شعریست که آنرا متشابه الاجزاء و متناسب الاعضاء خوانند و در تحت هریکی کانی است و میان هریکی مکانی و جولان هریک را میدانی و معرفت هریک را معیاری و میزانی نه هرکه سخن تواند گفت دری تواند سفت و بیشتر از آن ابکار آنست که در خدر انکار نهفته است و نادانسته و ناخوانده و ناگفته است اگر شما را ازین مرصع آگهی باید و ازین ملمع آگهی

فَاَنَا خَطِیبُ الْخُطَبَاءِ وَصَاحِبُ صَنْعَةِ الصُّنَعَاءِ

و در عالم علم بخل و شح نیست و انا مفضل بی تفضل و مترشح بی اگر خواهید پیرایه بکارت این مخدرات بستانم و برهنه شان با شما بخوابانم و گره محکم هریک بگشایم و این شموس و بدور را بشما نمایم چون پیر حدید اللسان و البیان بران جمع این شور برخواند و آن درر غرر برایشان برافشاند در ترفع درجات هریک از بضاعت مزجات خود خجل شدند و از هیبت آن حالت و دهشت آن مقالت

و من مالک صنعت باریک کاران هستم

وخجل گشتند جمله بسوال نوال پیش آمدند و دست نیاز دراز کردند و گفتند که انعام با تمام عادت کرام نیست وتشنه وگرسنه

گذاشتن جز دأب لیام نی بیار که شراب بی سکر را شکر واجب است فابسط لنا هذا البساط واهدنا الی سوء الصراط

پیر گفت بشرط الغوث فی هذا البوس والعون فی الطعم والملبوس حین علیکم احسنو کما احسن الله

بشرط فریادرسی درین محتاجی ده و در خوراک و لباس حشم فدای حفظ خدا بر شما نیکی کنید چنانکه نیکی کرد خدای شما

جمله لبیک اجابت زدند و گفتند تن و انچه در دست فدای تست و سر و انچه بر دست برای تو بدین جواب اصحاب پیر

متبسم گشت و بوعده عطیه نقد و ثیاب لب متبسم شد عصا و زنبیل نهاد و قدم در میدان بیان گشاد و گفت اما

معضلات و مشکلات تازبان اسلم ست ضبط و نظم آنها بجا زبان که لغات شموس شرد و الفاظ وحشی نامعهود

بکار دارند چنانکه شعر لبید و اعشی نابلی و جمله اشعار جاهلیت بارشکل و حل آن رسیدن است که معنی او

جز بتامل بسیار و کثرت افکار نتوان دانست چنانکه گفته اند **اشعار**

پیوسته زرسیم با طلب رنگ ولی جوش از عون آنکه همیشه سپید رفت و نظم سائر آن ست که از دهان ها	بابا ز لعل روی وتن زرد چهره باش از آنکه او سیاه دل ست و سپید موی	لی این سیه در جهان بهیچ رنگ و بوی در حل و عقد حادثه گه بیش نی

وزبان نه با آن میگردد گاه پیرایه طیلسان طوفان و گاه سرمایه نقد صه افاضل بیاض او در بیاض دیدها و سواد شب دیدها

درست نهاد و نظم دارد آنکه نه از بای پسر شود و نه از خانه مدر نه روایت راویان را شاید و نه حکایت کسان را

چنانکه گفته اند **بیت**

اگر تران شعری سار عنی آیا نمی بینی که هر آینه شعر من سیر کرد از من	وشعر لخو لبیك لیسند وشعر تو گرد خانه تو میگردد

دیده عقل در روی ننگرد و قدم بتمیز بروی نسپرد و از ین جنس بسیار ست و ازین نوع بیشمار محفوظات میرزا

عهد این ست و ملحوظات میرزا آن وقت این ذکرا و تطویل بی طائل ست و تقیل بی فائل دع

هذا الحدیث فذکر الحدیث خبیث و مقفل آنست که بی مفتاحی نکشاید و بی مصباحی روی ننماید

و نا خوانده شرط آن نداند و سران صنعت ادراک نتواند و یکی از انجمله ست که بیتی بتازی بنویسی بی نجم

واعراب و دیگر در پهلوی او هم بران وزن و قافیه و هم بدان میزان بی تفاوت و رجحان چون برخوانی برابر

یکی باشند و از تازی پارسی و از پارسی تازی توان خواند بدینگونه **شعر**

شنیدی ز مانی بفکری حدیثی همی بید بردار تا به سود	سیبنی نمانی بفکری حدیثی	همی بید بردار تا به شود

جزو دوم

وهم از جنس مقفلات نوعی دیگرست که آنرا مقلوب خوانند و آن ترکیب دشوارست پارسیان را بحکم
تنگی عرصهٔ لغت عجم و تازیان را آسانست بحکم کثرت آلت استعمال و حریری برین منوال قطعی آورده است
و برین نسق نظمی بتکلف گفته و هیچکس در پارسی مصراعی بیش نگفته است و من از بهر تعریک
قریحت و تحریک طبیعت یک بیت تمام آوردم و در دیگر توقف کردم تا بکی اتفاق افتد شعر

شکر به ترازوی وزارت برکش	شو همره بلبل لب هر مهوش	ترکین یار مرگ کرم رای نیکان زن
قائل گوید مقلوب کل اشتعل	أُسْ أَرْمَلاً إِذَا عَرَا	وَارْعَ إِذَا الْمَرْءُ أَسَا
	عطا بکن مر دبی نوا را هرگاه پیش آید	رعایت کن هرگاه مرد بدی کند
أُسْنِدْ أَخَا نَبَاهَةٍ	أَبِنْ إِخَاءً دَنِسَا	أَسْلُ جَنَابَ غَاشِمٍ
تکیه بر زن نیدن شتر را با سر گردان	در بیابان تو به بکن ای یار در من ناپاکی را	بخواه بهشتان را از من و بخواب
مُشَاغِبٍ إِنْ جَلَسَا	أُسْرُ إِذَا هَبَّ مِرًى	وَارْمِ بِهِ إِذَا رَسَا
از ما وصف کرد اگر نشست	بشب سیر کن هرگاه شتر بنشاط برود و بگذرد	و تیر مینداز بان هرگاه بایستد
اُسْكُنْ تَقَوَّ فَعَسَى	يُسْعِفُ وَقْتٌ نَكَسَا	و آن در صنعت بیش از آن است
ساکن شو قوت یابی پس قریب است که	روا کند حاجت تو آن وقت که سرنگون کرده بود	

که هر مصراعی را بتوان خواند و مقلوب نتوان اند و مقفل آن است که متعرض معشوقی معین نیست در غزل و متعلق ممدوح
مفرد نه در مدح و این صنعت تازیان راست نه پارسیان را و شعرای جاهلی مصراعی گفته اند مصرع

إِنَّ الْقَضَايَا أَسْرُهَا أَغْنَافُهَا
هر آینه قضیه‌ها را اسرار آنها مجهولات است

ذو الشرفین والطرفین هر دو یکی است و حریری دو بیت
در مقامهٔ خود آورده است و من هم دو بیت آوردم اشعار

بتازی و ترکی بتازی ازین پس	چو در حلقهٔ عشق تختی (میدان) بتازی	ببازی درین کوی اگر دل و جان
دگر هرچه داری درین ره ببازی		

و اما متشابه الاجزاء و متناسب الاعضاء آنست که من دو بیت
گفته‌ام برین نمط و نسق که هر دو را با مفرد و یکسان نتوان خواند شعر

ای جهان از تو شیر نر در بر	روزگار از تو تافته هر سر	چون فوج موج آن دریا باوج

سما کشیده و نه آن سیل بحد ثری و ثریا رسید اصحاب اقتراح اقداح بنیاد افتند و شیخ را زبان عذر بخواند افتند
با بی نوائی خود در ساختند و آنچه داشتند در وی بنیاد افتند و ندانستند که گزاف گفتن

حرفه گری دانست و لاف زدن کار نامردانست پس هر یک آنچه داشت در میان نهاد و سر جمله را در ایمان
نمود و آفتاب وار روی بمغرب آورد و قصد دیار شرق کرد قطعه

چرخش حادثات سفر و ما بکاست	از کر و فر بجت بغزماند پا بذل
و از بعد آن نمانده ندانم گر زوجه خواست	در حسرت چو تیر ترنج بجف ما کراست

المقامة السادسة فی السکباجة

مقامه ششم در حال طعام سکباجه

حکایت کرد مرا دوستی که بیشتر از ارباب وفا بود و سر دفتر اخوان صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبا
بر دوش خویش بود و شیطان شباب در دماغ خود جلوه گر و دلی از نقش خلاعت طرازی داشت و عنصر
امانی از نسیم هوا اهتزاز و عمر را نضر بود و طراوت عیش را خضر بود و جلاوت صباح صبوح در سر و راح فتوح ابیات

اندر کم گر چرخ ما سوی من ستیز بس نبود	چشم بد سپهر حرون در سبیس نبود	تو اند طواف بهند در کوی کودکی
خوف اذای شحنه و بیم عسس نبود	و قتیکه می‌چکید ز لب شیر کودکی	و ر دست شیب در قدح عمر خسن بود
زمان فی باسرته ضیاء	وعیش فی ترائبه السرور	فصبح العیش انته الداری
زمانه است که در خطوطهای پیشانی او روشنی است	و زندگیست که در استخوان سینه او خوشی است	پس صبح زندگی زینت داد او استمار را
و کیل العمر جلته البدور		

و من در خلوای آن غرور و در ملای آن سرور باز مرده از ظرفان
و فرقه از حریفان چون باد از صف بصف می شدم و چون باده مصفا از کف بکف می گشتم
و بساط نشاط بقدم انبساط می نوشتم و باد دوستان در بوستان از سر تندی و طیشی عیشی میکردم سر و
مصیفی تازه روی میدیدم و هر شب حریفی خوشخوی میگزیدم و از غرهٔ غرای صباح تا طرهٔ مطرای رواح
و از حد ذنابه تا ذؤابه شب دیجور گاه مشغول ملاهی بود می گاه مرتکب مناهی شعر

گو بر بساط عشرت دامن کشیدمی	گاهی ز دست خوبان باده چشیدمی
و ز خواب جز خیال جانانه ندیدمی	از آب جز نشاط پیاله چشیدمی

تا روزی یکی از جاهیر دهر و مشاهیر شهر که در فتوت نامی داشت و در
مروت کامی خواست که اخوان صفا را بر گوشه خوان سخا جمع کند و ابکار افکار هر یک را باز جوید و بخار بخور هر یک
ببوید و کنه حال هر یک بداند درج هنر هر یک باز بیند و آن جمع هم کاسه کاس کرد و هم الفاظ و نفاس
شود و با یکی از این طائفه که آشنائی داشت در امر و نهی اتحاد فرمان و اتی سیاقی معلوم و میعادی قوم
نهاد و خود بدان عهد نوید بالیستاد و شب یلدا از شبها معین بود و خورش سکبا از خوردنیها معین

برکهای از عفر معطر قرار دادند و لوزینه مدهن و مغز کل اختیار کردند چون اصحاب آن اشارت بشنیدند بران انبار
برویدند و صوفی وار لبیک اجابت الطبع زدند آن شدند و خوارزمی وار لقمه دعوت را معده و دهان گشتند
و جاهای معده را با حمیازات صادق به پیراستند و احراز آن فائده را بالعکس برخاستند
و حضور آن مائده را بیاراستند چنانکه گفته اند **شعر**

چو نان و طعام رسوی تو ای همچو ماه و خور
چون حاجیان بموقف و چون صوفیان بخیر

چو اوقات محسوب اجل بحضور رسید و ایام سعد و دل شب معهود
گشید از ان اضیاف اصناف و کرام اشراف مِنَ الفَلَقِ اِلَی الغَسَقِ بر یک صفت و نسق بدروازه
مضیف تازه روی جمع آمدند با معده های مدبوغ و اناهای مفروغ ریا نخست مجاعت گشته و رنج احتمای پنجروزه
بدیده هر یک چون همای استخوان شده و چون نعامه آتشخوار گشته **شعر**

هر یک چو یاب لطبع پاک و دل خوش
مانند نعامه لقمهای آتش

پیش از طلب آن غنیمت و اتفاق آن عزیمت پیری غریب ادیب با ما
هم از گشته و در مباحثه و مناقشه هم آواز شده خواستیم که او ازین فائده محروم نماند و ازین مائده
مهموم و مغموم نشود صورت آن اجتماع ازوی نهفتیم و قصه آن خورد و سماع با وی نگفتیم و پیر را در مسند اجتماع
بنشاندیم و نص لَو دُعِیتُ لِکُرَاعٍ اِلَی کُرَاعٍ بِلَا کُرَاعٍ لَاَجَبتُهُ برو خواندیم پیر بزبانی قاطع برهانی
ساطع گفت یا اَیُّهَا السَّادَةُ مَا لِی بِهِ عَهدٌ وَلَا عَادَةٌ اسباب لذات تان مهیا باد و گوش راحات
بان مهنا که تنزل بطریق تطفل عادت کریمان نیست و استجلاب فوائد باجتماع موائد خرسیرت لئیمان نی
اَلکَرِیمُ یَستَضِیءُ بِزَنْدِهِ وَیَلتَقِطُ کِسرَةً مِن بَیتِهِ **شعر**

وَاَهلُ الجُودِ اِذَا مَا جَاعَ
وصاحب بخشش هر کاه رنج دید از گرسنگی
ور کاسه اش کاس دیگران دست مکش

بخشنده روشنی میخواهد بروغن زیتون خود و میچیند پاره از خانه خود

صَبُورٌ فِي تَلَهُّبِه قَنُوعٌ **شعر**
صبر کننده باشد در شعله زدن آن گرسنگی و قناعت کننده
ور کاس تو یک جرعه اگر هست مکش

درین قالب نحیف چه غمر و چه جمر و درین تن کالبد بعلف چه سنگ و چه تمر
از جگر خود کباب کردن به ازان که از کاسه مردمان شراب خوردن نه هرکه نانی دهد حاتم طی است و نه هرکه
خوانی نهد صاحب ریشی بسعادت روید که من سر تطفل ندارم و قول التطفل **شعر**

گفتم اسد الله درین ضیافت مرع

فَلَم اَشرَب وَمِن جَهْدِی فِی الظَّمَا
پس من آزاد نشدم از دو گام چشم در تشنگی
وَرُبَّمَا تَرَی العَطشَانَ بِالمَاءِ
و بسا سیراب نشود تشنه در لای آب

مائیم و اهل تو هم درین میهمانیام مائیم و نقص تو پر خار باد بساطی که بی تو سپریم و ناگوار باد

طعامی که بتو خوریم پس گفت انچه من میگویم تعلم ارباب ضیافت سنت و انچه شما میجوئید تحکم اصحاب طریقت وچون سخن از کوی تحکم برود نه از روی تعلم شما ر ا برجان من فرمان بود و مرا جان در میان نهاد باید که در سر ضیافت بکرم طبیعت انصاف دهید و ضیف کریم مضیف لئیم را مانند خود نینگارد و این معنی سنت مسلوک میان برایا و ملوک وکان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یجیب دعوة المملوک

اشعار

ان اخلکم او اخرکم	سیان عندی خلکم دهرکم	قولوا مقالا صریحا ما بدا لکم
اگر ساقط شد سر که شما یا ساقط شد شراب شما	برابر بند نزدیک من که شما و شراب شما	بگوئید گفتار بر ملا انچه ظاهر شد برای شما
فالحکم حکمکم والامر امرکم	چون ان مائده موعود کانحل المشرود بشستیم وعقده احترام	

از گردن احتشام بانبساط و ابتسام بگسستیم بوقت انکه افتاب منور برچرخ مدور از گریبان مشرق بدامن مغرب رسید و کحال شب سرمه ظلام در چشم روز کشید و مشک تاتار در عذار نهار دمید و گاه ظلمات شب نبات نور روز بپرید و حالت روز متغیر و رواء صبح متعبر گشت

اشعار

بگرفت از برای دل کینه تو زرا	زنگی شب ولایت رومی ذررا	بنشاند آب تیره سیل سیاه شب
از آفتاب اتش گرمی سوز را	مضیف ظریف باخوانی لطیف و دستاری نظیف بیامد و گسترد	

بگسترد و خوردنی بیاورد و خوانی بنهاد از روی عروسان اراسته تر و از زلف شاهدان پیراسته تر درج از تنگ دهن بهزار رنگ بهر طرفی اناسی و بهر گوشه ابازی ابا از انا لطیف تر و ظرف از مظروف ظریف تر حیوان بحری وبری را شامل وشایع والوان عتیق وطری را حامل وجامع ثور را حمل در یک برج انباز گشته و سمک باطیر در یک درج همراز شده

اشعار

گور سیداو و ماهی دریا	یار و انباز تره با تیهو	اندر اطراف وصحن او پیدا
		جفت و همراز تره با حلوا

در هر لوح خضرتی ونضرتی وطراوتی و در هر لقمه لذتی و حلاوتی وچون حالات کاسات سکباج چون در صدر جای بگرفت چشمه خورشید از ان صفا تیره شد و دیده ماه در ان سکبا خیره

اشعار

تلوح فی هالة الاناء	تلالؤ الشمس بالضیاء	کانها النار فی التجلی
میدرخشید آن سکباج آتش در هاله ظرف	مانند درخشیدن آفتاب در روشنی	گویا آن آتش ست در درخشندگی
کانها الماء فی الصفاء	سرکه او چون روی بخیلان و زعفران او چون گونه علیلان	

وچون چهره عاشقان مخلل وچون لب معشوقان معسل معز بادام ملوز و بشکر عسکری مطرز

و بزعفران مطیّب و مزعفر اشعار

بوقت طبخ بر کرده دست آن سالار
علی انّها جاءت بلون سقیم
برانکه برشد آن سکباجه بیامد برنگ بیمار

برنگ چهرهٔ بیمار لیکن اندر وی
ز رنگ و بوی بسی زرگری و عطاری
اذا نظر بها ایدی الرجال تحرّکت
هرگاه زیارت کنند آن آتش را دستهای مردان

دوای لشدگی و شفای بیماری
و سکباجة تشفی الشفا لطعمها
کایدی کسار فی ظلال النعیم
مانند دستهای توانگری در سایهٔ نعمت

چون پیر را چشم بر آن سکبا افتاد لرزه بر اعضای اجزای او حالی از جمع دستوری خواست و چون شمع بر پای خاست و چون با در رفتن را رامی کرد و پای افزار در پای جماعتی متحیر الحال شدند و با یکدیگر در قیل و قال آمدند بعضی زبان ملامت میکردند و بعضی بر سر غرامت و پیر بر فرار اصرار کرد و خود را بی ثبات و سزاوار ملامت و غرامت را بر سکون و اقامت مرجح گردانید و بزبان فصیح این ابیات ملیح بگفت اشعار

اودعکم الی یوم القیمه
رخصت کردم شما را تا روز قیامت
ولکن فی الحقیقة لا کرامه
ولیکن در حقیقت نیست بزرگی کردن

و سحب العین هاطلة الغمامه
و ابرهای چشم ابر آب ریزنده است
و انی قد فررت و کم فرار
و هر آینه من بگریختم و بسا گریزست

لقد اکرمتموا ضیفا کریما
هر آینه بزرگی کردید شما مهمان بزرگ را
اذا ذکرت احسن من اقامه
هرگاه یاد کنی تو بهترست از مقام کردن

پس هر یک از یاران و همکاران زبان لطف بیارا ستند و موجب این تفریق از وی باز خواستند و این مجادله بتطویل رسید و این گفتگوی بتفصیل کشید پیر گفت ما شاء الله کان دعها فان لها شانا این در ناسفته نیکوترست و این سخن ناگفته بهتر پس اگر از اظهار این ضنّیه و اجهار این خفیه چاره نیست و این الحاح و اقتراح را کناره نه بهمه حال تنعم امشب فرو باید گذاشت و این مائده از پیش بر باید داشت که شرط میان من و این طعوم بعد المشرقین ست و جمع میان من و این معلوم کالجمع بین الاختین و این انعام در حق من موجب تکفیرست و این اکرام اطعام در حق من موجب علت تعزیر و من از آن قوم نیستم که بطمع دانه در دام افتم و از ملامت حاصل و غرامت آجل نه پرهیزم فرب نضرة ذو بها انّلات و ربّ اکلة تمنع اکلات و نیز گفته اند شعر

واز پی حرص و آز نافرولی
لقمهٔ نان بود که دارد باز

مخور از روی شهوت و دوسلی
از بسی لقمهای صابوسلی

حاصل الحال بعد طول المقال آن بود که بر گرسنگی سه روز صبر کردیم و طبع را بر قطع آن عائده و رفع آن مائده جبر و تخم صابری در سینه کاشتیم و خوان و سفره از پیش برداشتیم پیر میرفت و دلهای مردم غمناک

مقامهٔ ۴

او عشیر و جانها بر فتراک شعر	جان ای شتابکر چون در شتافت	دل بر ارزن رفت چون می بتافت

پس بر یک ره بوی کردند که ایها الشیخ تغضّت حیاتنا فنغّصنا عمّا فاتنا پیر گفت ای همه احرار و زر
اخبار قصه که مراست با شکیبا در ده شب یلدا گفته نشود **بیت** ففی سمر ممدّ کهک لمفرط
وفی قصصی طول کصدغ فاحم بدانید ای اخوان صفا و اعوان وفا که من وقتی در ابتدای شباب
در اثنای اغتراب به نیشاپور رسیدم و آن خطه آراسته بر خواسته را دیدم گفتم که در میان چندین
نمایش و آرایش روزی چند آسایش توان کرد چنانکه غربا در شارع اعظم نشستندی با نیک و بد
احوال به بینند بر دکان برازی نشستم و با صاحب دکان بدوستی پیوستم و هر روز از وقت تنفس صباح
تا گاه تغلّس رواح بر طرف آن دکان بودمی و سخن اجناس مردمان شنودمی بحکم آن از موافقت
و مواظبت روشنائی بدید آمد و با خداوند دکان آشنائی ظاهر شد چون صحبت استحکام پذیرفت
و مادّه مودت قوت تمام گرفت خبایای سرائر در میان نهادم و خفایای ضمائر بر طبق عیان نهادم
روزی خواجه براز از روی اکرام و اعزاز با هزار اهتزاز روی بمن کرد که من در تو مخائل و شمائل
فضائل می بینم چه باشد اگر نانی بر خوان ما بشکنی و انگشت بر نمکدان ما بزنی که رسم ضیافت قدیم ست
و حق ممالحت عظیم و ازین بست که قسم آزادگان ست و عهد حلال زادگان چنانکه گفته اند **اشعار**

چون آفتاب با قدم بر فلک زنیم	گر با خیال وصل تو نان و نمک زنیم	ما را چو میزبانی وصل تو شد یقین
حاشا که بعد ازین نفس از کوی شک زنیم	آن دم ز شادمان که باشتراک و اشتراک	دست اندر آستین غم مشترک زنیم

گفتم ترا بدین احتجاج احتیاج نیست و درین باب الحاح و لجاج نی که این رسمی ست مالوف و محبوب
و سنتی ست مندوب و مقصدیست مرغوب بالعین والفرق کالریح والبرق شتابم و فوائد آن
دریابم پس شبی از شبها که جسم ازهم شب بسواد مجلّل بود و چشم ایام بظلام مکحّل و فلک دامن نیلی بر برداشت
و هوا طیلسان قیلی خواجه میزبان استادوار بدر آشیانه آمد و سائل وار بدر خانه گفت امشب
حجره باید آراست و ازین رنج از طبع من باید کاست گفتم مرحبا بالمضیف الکریم فی اللیل البهیم
و چون برغبت مضیف نگاه کردم زود روی براه آوردم در هر نفسی تلطفی می نمود و در هر لحظه تکلفی می کرد
تا پاره از راه بریده شد و طرفی ازین سخنان گفته و شنیده آمد پس روی بمن کرد و گفت که بدان
ازین محلت تا محلت من هزار و اند گام ست و درین میان صد کوی نا رام و آب آن محله

خوشگوارترست و هوای آن سازوارتر و این محله سخت مذموم و بر غربا شوم و آب سردی دارد و هوای
دنی و عفونت برین تربت غالب است و مسکن اهل شالب است و مدابیر و مفالیس و اهل حیل و تلبیس اینجا باشند
و تابوت و جنازه و دار و عکازه اینجا تراشند و مخصوص است بجمع راندگان و طائفه برجای ماندگان
و محلت ما محلت میاسیر است و مسکن مشاهیر با خود گفتم خ خ علیک عین الله تحسین قدح در دامن
و اول تشریف برد و سخن هر که برین منوال بود نه درخور وقت و حال بود پس نزغات شیطانی و عثرات
نفسانی حمل کردم و این بساط نوشتم و لاحول کردم و بگشتم گفت ای جوان غریب آنکه شبگاه است
و تا بخانه میلی راه است و کدبانو خانه و حجره می آراید و آمدن ما را می باید و گفته اند غریب کور و کر باشد و مفلس
طالب شور و شر توجه دانی که آن مستوره از کدام قبیله است و چگونه لطیفه است و جمیله و ما را با او چه
پیوند است و دوستی او مرا تا چند از مادر شایسته بر فرزند ناباسته مشفق ترست و از گنبد پیر زال
بر شوی جوان با جمال عاشق تر و امروز از مبادی صباح تا تمادی رواح در ترتیب کار تو و در ترکیب
حسن نو بهار تو بوده است یک پای در مطبخ و یک پای در مسلخ یک دست در تنور و یک دست در بخور و دو سیاه
بر عارض چون ماهش نشسته و پشت دست چون بلورش از آسیب یک چین شکم سمور گشته **بیت**

تابان بمیان دود چون ماه زمیغ	دلی که بود چو زر در بیگار دریغ

و باش تا همین ساعت ببینی که از
بیش از حصر است و عیان بیش از بیان با خود گفتم که وصف زن از زر زن در گذشت انشاء الله تعالی که
بیش ازین در صفا کیسه باشد و حکایت ثالث خیر پس گفت که راست گفته اند که غریب دوست نشود
و هم رگ و پوست نگردد آخر نپرسی که ازین اصل فصل چند است و ازین جذع فرع چند اکنون نا خواسته
بنمایم و این راز بگشایم بدانکه ازین زن مرا پسری است و دختری یکی ماه و دیگر آفتاب یکی شمع دیگری شهاب
دختر گویی ماه بدرستی در ملاحت و پسر گویی آفتاب رستی در صباحت و این نشان آزادگی و حلال زادگی است و دلیل
طهارت نسب و طراوت حسب و بدین معنی توان دانست که مادرش در جوانی بیباک نبوده است و مجاری رحم از
آب شوم جز پاک نبوده است گفتم آنکه ترا باید بدیگری نگراید و آن در که تو بود بدیگری نگشاید بدین ترکیبات
احتیاجی نیست و بدین تشبیهات واحتیاجی الحرة حرة سفتن در یتیم کار هر خس نبود و خفتن با حره کریمه
اندازه هر ناکس نبود **شعر**

والشبل ان اشبهی وبات ضیعا	لا یرتضی العجل السقیط مضجعا
بچه شیر گر نباشد و باشد شیر خواره	نپسندد بچه گاو از شکم افتاده را ضجیع

گفت بارك الله فيك وسرور الدار من فيك این سخن نکو گفتی و این لطیف سعنی یاد دار تا امشب پیش جماعت خانه بازگوی و تشنیع وو ازگوی آخر الامر درمیان این شنودن و گفتن نزد یک نماز خفتن با آن گفت و گوی بسر کوی آمدیم گفت بشارت ترا که بمقصد وصل رسیدیم و موقف وصل دیدیم دل خوش دار که تا سرای ما بسی نیست و در راه خوف کسی نیست

کاهل این محلت همه همکیشانم و بیشتر خویشانم

رباعی

فلا تقل الاقارب كالعقارب	اذا ما المرء ساعده بنوه	فقد المرء يظهر بالاقارب
		فقد نال المطالب والمآرب
پس مگو اقربا مانند کژدمهاست	هرگاه مرد موافقت کند آنرا پسران او	پس هرآئنه برسد مطلب ها را و مقصد ها را

پس رسیدم تا بکوچه باریک و دهلیزی تنگ و تاریک گفت قف مكانك وخذ عنانك بشرفات جنات در رسیدی و در نگر و بعرصات عرفات آمدی بر مگذر پس ساعتی با چراغی نیم مرده بیرون آمد و آواز داد که درا و بیای که رنجها بسر آمد و گنجها بدر آمد چون ما هر دو از شارع قدیم بحرم حریم آمدیم مرا در گوشه نشاند و در حجله بنشاند و خود با عروس ببازی و با کودکان بطنازی مشغول شد پس چون بعد از زمانی بیامد گفت آن واگاه باش و غم بار اچون من لشت و پناه باش که این سرای من که می بینی و در وی بی رنج و خوف می نشینی در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است خونیان را درین حجره بنشاندندی و سرهای مردمان درین خاک می فشاندندی و هنوز در زیر این خاک هزار سر بی باک و هزار شخص ناپاک ست من این بلطائف الحیل و دقائق العمل بدست آورده ام و چون صیادان در حبائل شست و ورثه صاحب را بر دار برده ام و چون صیادان آن بسی غمز و سعایت بکار برده و بهزار نیرنگ این خانه بچنگ آورده و هنوز یکی از آنها که خصم این خانه ست در طرح این ویرانه است و این بدان میگویم تا نصیحت بپذیری و پند بگیری و بدانی که مال بی غضب و بال نتوان کرد و شربت خمر صاف از گزاف نتوان خورد و بعد ازین بدین وجه بدست آورده ام و دیگر باره پست کرده و بسی زاد و امانات فقرا و ودائع ضعفا برین در و دکان و صحن و ایوان بکار برده ام و برین یک وثاق که بهم عراق کرده ام و درین طارم که از طرف این وثاق کرده ام سیم پنجاه مسلمانان انفاق کرده ام غرض از قدر این چه دانند و از نرخ این چه شناسند و کار کردا این دیوار و روزنامه ایست و پرداخت این رنگ و نگار را دفتری و خامه امشب خط بخط بر تو خواهم خواند و حرف حرف بر تو خواهم افشاند تا چون درج خرج بخوانی قدر گنج من بدانی باش تا ساعتی بحریم رویم

وسکبا موعود بخوریم پس روی و دست بشناریم پس این سخنها بنهاد و برخاست و طشت و افتابه بخواست
وگفت أيها الشيخ الطست والغسول بقاممها سنة الرسول گفت بدانکه این طشت بهزار
عشق در بازار دمشق خریده ام واین آبدستان بهزار مکر و دستان بدست آورده ام واین قسمتی که بسیار گرد
دارد در طرائف فروشان طبرستان خریده ام و از میان هزار یکی برگزیده ام و مراد از طول ای آن وحشت و اشتا
آن هشت کار بجان آمده و کارد باستخوان رسیده بود **بیت** | | دل خفت ناکشته و تن راتب آمده
دم تا دهان رسیده و جان بر لب آمده | | و چون تنور سینه بدین آتش تفت و میزبان از پی ترتیب خوان
برفت گفتم الليل للطالب الصبح الساطع وفرصة الغالب السيف القاطع لا غرو ان أكون
شب ای طالب صبح روشن است + و فرصت غالب تیغ برنده است نیست عجب اینکه باشم من
من المسلمين والفرار من هذا المقام من سنن سيد المرسلين صلى الله عليه وآله وسلم
از مسلمانان و گریختن از این مقام از سنتهای سردار پیغمبران رحمت فرستد الله تعالی بر ان و آل آن و سلام فرستد
و هنوز وصف قدور و خنور و نعت دیگ و تنور مانده است و صفت هیزم محل و مفصل آن ناخوانده است
و هیزم که سوخته است و آتش که افروخته و طبخ از که آموخته و حوائج کدام بقال فروخته و سرکه از کدام انگور است
و عسل از کدام زنبور و نان اصلش کدام گندم است و خمیر چند دم است و آب از کدام سبوی
و اصلش از چه جوی و ثمر از کدام شجر و کاسه از کدام حجر و خوان خراطش که بوده و سفره خیاطش چگونه
دوخته نموده و اگر کار بدین کشد و این لحن بجان شیرین رسد فنعوذ بالله الشبع ومن لي امرا
فرجم و از این قضا سرم خبر پر هیز روی نیست و از این بلای محکم جز گریز روی نیست دست بر در نهادم و بند
رابگشادم و تن بدست قضا و قدر دادم فلما نجوت من هذا الحبل المسد فررت فرار من
الأسد فقلت للقلب تسل واسترح فمن نجا برأسه فقد ربح
شتر پس گفتم بدل که ساکن شو و آرام گیر پس هر که رست بذات خود پس هر آئینه سود مند شد
و میزبان چون حس صریر دریافت بر وار برای اثر من شتافت مرا چون صید دام گسسته و مرغ از
قفس جسته همه همت بر بدن بود و همه نهمت دویدن چه میزبان بسیار گوی تنگ و پوی ما در نیافت
عنان طلب برتافت و من پا دوار بر بساط زمین میرفتم و با خود این بیت میگفتم **بیت**
آن به که زمن فارغ و آزاد شوی | | زیرا که مرا نیابی ار باد شوی | | و چون او بر صوب صواب بازگشت

من باگشتن نتوانستم و دران مضائق راه ندانستم چون شتر عشوا قدم در هر جوی می نهادم و چون سیل
بر در و دیوار می افتادم تا آن ضلالات بدان کشید و آن جهالات بدان انجامید که فوجی از عسس بر جرمش
از پیش و پس من رسیدند و زخم چوبم بازگردانیدند و چون سیرم عریان کردند و سر و پا برهنه بزندان
شحنه بردند و بدست جلاد خیره خشم سپردند و با دزدان و رندان دران چاه و زندان دو ماه بماندم و هیچ
دوست ازان حال من آگاه نه و کس را سوی من راه نه تا روزی از بهر دفع بینوائی با سیم و رسم گدائی مرا
بدر زندان آوردند و بگدیه و دریوزه برپای کردند و کنده بر پای و نمدی بر پشت و خرقه بر سر
و کاسه در مشت بر شارع اعظم بایستادم و کاسه دریوزه بر دست نهادم اتفاقا سمر شهر بمن رسید
و تیز در من نگریدی و چون چشمم دوم انداخت مرا بشناخت و بچشم عبرت در من نگریست و بر احوال و حال
من بگریست و پنداشت که شوری و فسادی انگیخته ام و یا خونی بناحق بخته تا علوم کرد که این ذلت
چندان تبعه و ذخیره ندارد و این جنایت اثم که برفت و ضرب بگریبانان بردو قدم بثواب احتساب
بیفشرد تا غربای شهر بیاشفتند و این سخن با والی گفتند و ثالی از ائمه سر بوکیل حرس آوردند و مرا بعد
از دو ماه از حبس بیرون کردند چون ازان سجن رهائش یافتم و ازان رنج بآسایش رسیدم از مسجد
آدینه آغاز کردم و شکرانه اخلاص را دو رکعت نماز گزاردم و اول عهد موکد و نذر مؤبد و مخلد که کردم این
بود که هرگز با آبای در ایناتی چانه ننشینم و در مستی و هشیاری روی هیچ میزبان باز نبینم ای اصحاب
و احباب قصه غصه من با سکبای مختصر و آبای ابتر یکی از هزار و اندکی از بسیار این است و این عهد
و نذر از اسلام و دین است و بعد ازین فرمان فرمان شماست و سر و جان در پیش پای شما بهر ما
ازان بسی رنج و درد رسیده و هر یک بران غم بسیار دم سرد کشید گفتند ای کیمیای بخوبی بر بن اضطرار
مشکوری و بدین جریده معذوری و ما هر یک نذر کردیم و سوگند خوردیم که ازان نیاز بخوریم و دران نتنگریم
ولی سکبا آن شب بسر بردیم و آن شام بسحر آوردیم و گفتیم ربنا فلک جهدنا و لا ننقض فلک
عهدنا و بلطائف فطائف و بصائب لی مامول نیازه بستیم و دست از سکبا ناخورده شستیم
و دل بران پیمان بنهادیم و کاسه سکبا بدر و یشان دادیم و آن شب تا بروز این
حدیث در پیش افگنده بودیم و چون شمع تا روزگاه در گریه و گاه در خنده بودیم و چون عسکر
رومی روز بدرخشید و قدم زنگی شب بلغزید سپیده با صبح نخستین هم عنان شد

وچون شب گذشته از دیدها نهان **رباعی**	از بعد آن ندانم چرخش کجا کشید
با واقعات حادثه کارش کجا رسید · درگفت وگوی نفس وطبیعت کجا فتاد	در جست وجوی نفس برآمد کجا دوید

المقامة السابعة في مدح الدينار

حکایت کرد مرا دوستی که در مقالهٔ صفت عنادله تشبّع در معامله لغت مجامله که وقتی از آزادی و آفات بحکم عوارض آفات با رفیقی اتفاق کردم و عزم سفر عراق آوردم و خواستم که آن سعی باطل نشود و این سفر از فائده عاطل نبود بهر شهری که رسیدم طلب اهل معانی میکردم و به نیت اقامت نماز چهارگانی میگذاردم تا از غلوای شوق و عشق نزول کردم بخطهٔ دمشق دیدم شهری آراسته تر از سینهٔ زاهدان و پیراسته تر از زلف شاهدان چون عارض حوران پرنور و چون جیب عروسان پر بخور **رباعی**

در ترشش پدیدا امارات فرحی	اهل بهشت گشته از وم دد دورحی
آراسته چو عارض خوبان طلحی	پیراسته چو طرهٔ ترکان خرکهی

با خود گفتم اگر شتافتی یافتی و اگر بدویدی رسیدی بیان طمع اینکه همیان صرافی بدست آید و چنگ زخرچنگ برداز که ماهی سیم بشست آید گفتم برو که این صورت رسا بی معنی نبود و این خط عذار بی حاتم و سعی بی چون گامی چند برداشتم و صفی چند بگذاشتم جمعی دیدم انبوه و هنگامه با شکوه و بر سر آن مربع پیری دیدم در مرقع انبانی بر دوش و طفلی در آغوش و سبلتی پست و عصائی در دست و گلیمی در بر و کلاهی بر سر و جمعی در بند دیدار و گفتار او شده و پیری شنگی و بر عصای خود تکیه ضموت کالحوت ساکت وایستاده حلقه تلقین و دیده در زمین نهاده چون ساعتی از روز بنوشت و از دحام از حد بگذشت پس با عارض پر دمع روی بجمع کرد و گفت ای مردمان خطهٔ دمشق بدانید که منم طبیب علت عشق صورتی که از عنقا و نعامه غریب تر است منم و شکلی که از زرقا یمامه عجیب تر است منم آنکه خبایای ضمیر بر خوانم و زوایای اثیر بدانم و مغیبات اوهام دریابم و مخیلات و مخبیات ایام بشناسم در جسم جان سخن گویم و از انس و جان خبر دهم اخبار ناشنوده بیان کنم و احوال نابوده عیان کنم زنگ از رو بها بو عید بربایم و زنگ از دلها بحدیث بزدایم و آنرا که خواهم بنکوهم و آنرا که خواهم بستایم قدوهٔ فضلاء دهر منم و قبلهٔ علماء شهر منم کراست سوالی تا جواب گویم و برهان عقلی بر صدق و صواب نمایم

ج ۳

چون اجتماع جمع در بنا او شد و آتش دعوی بلند آمد برنا[ی] نیکو دیدار شیرین گفتار ملیح بیان فصیح زبان
گفت ای پیر لاف گوی گزاف جوی در حیث دعوی البسیار شاخ ست و عرصه گفت و گوی بس فراخ
چندین متاز که عرصه بس تنگ ست و چندین مناز که این خرقه مایه ننگ ازدایره پرکار دعوی نقطه کار را
وار عالم گفتار بعالم کردار آی که بضاعت شاعری نه صناعت ساحریست که از چندین لاف توان فرد
وا از دزد وا چندین صاف توان نمود که زنان با مردان درین حیله شریک و انبازاند و پیران با صبیان درین
کلبه هم تنگ و تار پس گفت ای پیر کاهن ای مرد اعظ مدا این درین دعاوی عریض انشاد قریض تر احسن
و آتش ست بر امتحانی در لغز شاعری هوش کار و گوش دار **نظم**

با حریفان سر بسر یکسان بود در ابتسام	گاه در تیمار یاران گاه در دیدار خود	چیست آن معشوقه کو را نه خاص ست و نه عام
در پناه وصل او گر نگ باشد روز و شب	با جمال وی او یکسان نماید صبح و شام	خوش همی خسپد سقیم و زار میگردد مدام
هر کجا رخسار او با نهان گردد ظلام	پیشتا و راسوختن نه مذهب صنع و دل	هر کجا دیدار او باشد خجل ماند ضیا
گاه باشد چشم او در جاهها شعر زرد	گاه با پای و بر فرقها سیم خام	نیست او را گشتن اندر ملت تازی حرام
ابتر او چون صحیح و ناقص او چون تمام		در فنون انتفاع و در صنوف فایده

پیر چون این ابیات شنید طناز وار بخندید و گفت ای جوان این زراحمقانه
سفتی و این سخن کودکانه گفتی همانا از ین بحور جوی تو نرسیده است و از ین بخور بوی تو نیامده شعری
که محل او شعری ست و شعری ست که مقر او ثریٰ نه هر نظمی روایت را شاید و نه هر نثری حکایت را آرین
معنی استادان را نظمهای رقیق بسیار ست و معنیهای دقیق بی شمار و این شکر که تو افشاندی و این قطعه
که تو برخواندی غث و رث و معیوب و منصوب ست و هم درین سمی و جه معمی گفته اند **نظم**

آن چیست چو رخسارهٔ عشاق بشب	مجلس روی آراسته و بزم مرتب	تابنده چو ماه ست و درخشنده چو خورشید
رخشنده چو برق ست و نماینده چو کوکب	روح ست که هر باریش و سرمایهٔ او جسم	روز رست ز رخساره و پیرایهٔ او شب
که نقره آزاده نهد در پی او رخ	گه آهن و پولاد نهد بر لب او لب	نه ساخته از آتش و از آب و لیکن
هم آتش و هم آب در اجزاش مرکب	هم طلعت خورشید سپهر ست در آفاق	خورشید که دیدست که دارد فلک از شب

پس گفت یا قوم قد شغلنی السؤال عن الجدال و الهانی الخطام عن الخصام گر افتد که لحظه بچشم کرم
ملاحظه کنند و بی مکاوحه مسامحه نمایند و آنچه دارد از بند بسته درین رشته بگشاید راوی این حکایت گفت
چون کار مناظره بدین حد رسید و چون جز محاوره بدین مد کشید گفتم چه گویی در دیناری مدور و منور

چون رخسار معشوقان رنگین و چون دل تهیدستان سنگین و چون زبان عاشقان شیدا و طمعه معشوقان رعنا بشنود بنواخت و بر نواختن انداخت و بر ارتجال این ابیات در مدح او پرداخت **غزل**

ای آفتاب طلعت و ای مشتری محل | امروز سر تراست ز آفاق عقد و حل | که بستر ز آتش که جای درت بر آب
که خارست زمین و گلی ها درت جبل | روی لعل رو ز تیره من کرد پر ز نور | نور لست لسته اهل جهان را همه امل
زیست مانده خلق زمین را همه امید | بیرون شود لسبعی تو از کار ها خلل | یکسو شود لعون تو از حالها فتور
وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل | گویان نشسته با جر و خواص در مجالس | جویان نشسته طالب و صیاد در حلل
زیبا لقب نهاده ترا خواجه بزرگ | شاهد خطاب کرده ترا صاحب اجل | چون وی او این سخن بداد و بوسه بر رو

داد و بر سر نهاد و زبان بدعا و ثنا بگشاد گفتم چه گوئی درد وی همرنگ او بود دیگری همسنگ او تا با دل ضمیم کنی و چنانکه مدحش کردی ذم کنی بدید و بخندید و چون گل بشگفت و بر بدیهه این ابیات بگفت **غزل**

ای طلعت تو نحس تر از صورت زحل | وی خوی تو بغاوت وی نیک تو بدل | احباب را ز مهر تو از یکدگر فراق
زنهار از عشق تو بایکدگر جدل | مر مرد را تو ئی بهوا سائق قضا | مر خلق را تو ئی بهوس رهبر اجل
دلبند بی ثباتی و معشوق شوم پی | محبوب خالی و مرغوب مبتذل | در چشم اهل دانش و در دست اهل علم
بی وزن همچو بادی و چون خاک بی محل | مسجود ابلهان شده چون نار و چون صلیب | معبود احمقان شده چون لات و چون هبل

چون کنه فضل او بشناختم گفته و آنچه درد وی بود بروی بد انداختم و جائی بپرداختم و بعد از آن بسیار دویدم و در گرد او نرسیدم **رباعی**

با وی سپهر سفله و بخت بد چه کرد | از روی قضای سپهر سکم ازل چه خواست | معلوم من نگشت که ایام خود چه کرد
با او حوادث فلک سخره چه کرد

اَلْمَقَامَةُ الثَّامِنَةُ فِي التَّصَوُّفِ

مقامه هشتم در علم تصوف

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفا بی اشتباه و در سر صفا بی گواه و قسمتی از اقسام مراتب نفسانی فرا ز مراتب مناصب انسانی چون دولت براعت داشتم و بلاغت یافتم و از خواندن قرآن مجید فراغت و از علم الصبیان و قرا معلم اصمعی و فرا آمدم و از تخته ابجد حروف بدفتر سنات و الوف سیدم و از کلام ربانی بشعر سنائی نقل کردم و با ادبی که کامل بود در صناعت و بضاعت و نادر بود در براعت و بلاغت اختلاط داشتم **اشعار**

اِعْتَنَقْتُ الْبِلَادَ شَهْرًا فَشَهْرًا | فَوْقَ عِيسٍ مِنَ الْقِفَارِ نَوَاجِي | اِعْتَنَقْتُ اللَّيْلَ وَهُوَ مَعِي غَيْرِي

ای ملاقات کردم شهرها را ماه بماه | بر شتران سپید از میان آب گیاه تیز رو | ملاقات کرد شب و بود همراه من دیگری

وعین حسناً یضیء مثل سراج
تیغ من سپید رخشند مانند چراغ من
وقرة العین للطلاب داعیة
وچشمی چشم برای جویندگان حالیکه خوانند
فالفخر بالأدب الموفور لا باب
پس بزرگی با ادب بسیارست نه به پدر

هلت للنفس حلتی تعد فی الطلب
پس گویم برای جان خود که کوشش کن بعد ازین در طلب
احفاظها فی طلاب المجد والحسب
مرگان آن نهاد جستن بزرگی و کمال
فوق المناصب فضل لو ظفرت
بالای همه مراتب بزرگی علم است اگر ظفر یابی

فانما الشرف المعدود فی الادب
پس بزرگی حسد کرده شده در علم و ادب
لا العنصر المجد وقد مضوا حججا
نه به نسب بزرگ باشد که بر آنها گذشته سالها
وحل فی اللحم معنی لیس فی العنب
بالای در شراب آن چیزی که نیست در انگور

نور روز یقین کجا بیند	بر بساط شرف طرب بکند	ه که او در ادب طلب بکند
که زمانه ترا ادب بکند	ادب آموز گرت می باید	آنکه در دیده کحل شب بکند

ونیز شنوده بودم که هر مولود که تا زمانه تعریک ما در و پدر تادیب و تهذیب نیابد بود بر آسایش بی سالگی ادب کند و غم حوادث این دنیا از وی طلب

قطعه

یضحک من حاله عداه
بخندند از حال آنکس دشمنان او
ادبه حوادث اللیالی
ادب دهند او را حادثات شبها

واحسن للناس من یوازی
و زمانکار زیاده مردمان آنکس است که برابر شد
من لم یؤدبه والداه
آنکس را که ادب نیاموزند مادر و پدر آن

من لیس یکتبه ناصحوه
خاتم عقباه مبتداه
تمامی انجام آن آغاز آن
پس روزی چند درین تک بوی بودم

وازین جستجوی برآسودم رخت ازین منزل بدر نهادم و قدم ازین مقام برتر زدم و گفتم این منزل خیمه اقامت را نشاید و این متاع ذخیره قیامت را نباید که درجات عاجل و نجات آجل باین علوم بسته نیست و بدین معلوم پیوسته نه **بیت**

آیین مشبه کاهلان و خرسند است	این خانه نخانه خردمند است

و با خود اندیشه کردم که قال لسانی که نتیجه صنع یزدانی است و ترکیب الهی که مطیة اوامر و نواهی است تا ما که از ظلمات اصلاب ارحام برین بارگاه عام بدان نیامد تا که حافظ یا راقب لغت کرخی و بلخی باشند یا نقش تحفه عبارت تازی و حجازی ورانند که تمام شعر لبید و دالستن انساب بنی قحطان و بنی شیبان ملمی منهجی و منحج و تجار الی برق و برج ... علم لغت عرب و در رفع و وضع این ادب بدرجه خلیل و اصمعی پیش نتوان رسید این هر دو در رتبه الراسخون فی العلم پس سنگی نیارد و در محک الراجحون فی الفضل پس رنگی ندارد و چون ازین عالم علم گذشتی و این بساط عریض نوشتی و قدم مجاهدت در کوی معاملت نهادی هیچ طبقه موزون اخلاق تر از طبقه متصوفه نیست

وهیچ طائفه مناسب‌تر افعال تراز فرقهٔ کبود پوشان نه آداب طریقت ایشان اسلم است و اساس حقیقت ایشان
فراهم محله پوشان عالم علم و عمل اند و قاطعان راه سجادات و جانشه سوگ و عزای هر دو عالم در بر افکنده بسیار فخر
آفالت کرامت بر سر نشده‌اند و بر فتراک خیل اینها دراویزم تجارتی بی تصرف و اسخیای بی تکلف اند چنانکه سیفرماید غنیا
من التعفف گفتم خود را بر ذیل ایشان آویزم و این مراتب و مراسم بر دست گیرم و بدان وظائف و مواسم
استظهار جویم بود که بمتابعت این شیران صیدی در دام آید و بدولت این ایران شرابی در جام افتد **قطعه**

گرت باید وصال طرهٔ یار	با نسیم خوش بهاری رو	ور بخواهی که مشکبوی شوی
پهلوی نافهٔ تتاری رو	در پی هر چه کان مراد دل است	گه بمینی و گه بیاری رو
با قناعت چو آشنا گشتی	در زوایای کم‌شماری رو	نزد یاران ز بیم غمز صباح
در شب عیب‌پوش تاری رو	ورت افتد طمع مگو و گوزن	در پی شیر مرغزاری رو

باز اندیشه را آشیانهٔ دیگر پیش آمد و فکرت را بهانهٔ دیگر در راه افتاد گفتم مرا این طبقه را سخن نامفهوم بسیار
و حرکت نامعلوم بیشمار و من خود از اسم بی مسمی میگریزم در مشکل و معما چگونه آویزم در بن شیوه مقالات
و مقامات بسیار است و درین پرده رموز و طامات بیشمار و من خود از ولایت یجوز و لایجوز می‌آیم
بدین کنوز و رموز کجا پردازم و من چه دانم که کثرت اکل و شرب که منهی شرع است از چه
وجه مندوب است و من چه دانم که رقص و غنا که محظور دین است بچه روی محبوب است من چه دانم که
حال و قال چه باشد و من چه شناسم که نعاره و غبار از چه خیزد و من چه دانم که مشاهده و مجاهده را معنی چیست
و من چه دانم که شاهد سماع را وجه رخصت از کیست اینهمه مشکلاتیست مبهم و بندهاییست محکم اگر این شکلها
موهوم با دراک طبیعت مفهوم شود مرا با این فرقه سر و خرقه در میان باید نهاد و جان و همیان در میان
ولیکن ارادت این طبقه ارزان و رایگان بنا باید داد بهر وقت که زمرهٔ از ایشان بهم بودندی
و طائفهٔ در گوشه بیاسودندی من نظارهٔ آن جمع و پروانهٔ آن شمع می‌بودم و جاذبهٔ طبیعت
دل را در کار میکشیدم و مطیهٔ نفس عشق را اندک اندک در بار تا آن زمان که نقطهٔ دل چون نقطهٔ
دائرهٔ پرکار بماند و آفتاب تردد بر سر دیوار بود و دل ایثار آن طریق اختیار کرد و همت بزاویهٔ
آن فریق فرود آمد پس گفتم صاحب طریقتی بایستی که مرا خرقه پوشیدن را اضافت بدو بودی
و حواله این عروس و ضیافت بدو شدی تا ببرکت دست او درین ملت بمقامی یا قسمی و درین شیوه

غزل

ای آنکه چون دو زلف بعارض برافگنی	آرامی گر فستی
گوئی که بر شکوفه همی عنبر افگنی	گه غمزه باب نظرف شکر آوری
گه دلبری حیلت در طرهٔ آگنی	گه ساحری بابل در عبهر افگنی
گه خرقه بدست خود م بر سر افگنی	چون آفتاب خرقه بسبز کشم زر نور
بس در خطی و نشر این کفت و گوی	من لب نهاده بکف پای تو بنده وار
	تو در امید آنکه زپایم در افگنی

و گرو فران حسب و جوی چین وزی چند بودم عنکبوت وار بر در و دیوار این حدیث تنیدم و چون نقاش نسیم خطی چند بر سقف و صحن این معنی کشیدم تا آن زمان که لفتح علت برهم کشید و تشنه بادیه بزمزم رسید

شعر

فلاح من الصبح المضی عموده	فلان من الله ما لا یرجحه

بامدادی خبر داد ند که صاحب طریقی کبود پوش درویش از طرف موضع اوش رسیده ست و اصحابنا امروز بزیارت قدم او مشغول اند و در ریاض آن اقبال و قبول من نیز بدبارهٔ گرد آن راه بر رفتم و آنعزیز را مرحبا بگفتم و چون با بهمه اجزا بدو بدیدم و چون نار بهمه اعضا برسیدم تا آنجا که حلقهٔ آن اجتماع و موقف آن استماع بود و با آشنائی ما نقدم آمد شد خانقاه مرا مسلم شد و آشنائی آن آستانه مرا محکم و چون خم در ادران حلقه راه کردم و از دور نگاه پیری دیدم چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود دلق محاسنی بیاض نور دل مجذوب وی بقبول جان محبوب از سر قالب و جسم برخاسته و مادهٔ اسم و رسم کاسته روح صرف نور پاک عقل مجرد سیما سفر صورت ملکی مرقع فلکی منظر نورانی مخبری و حالی حکم محکم از سکوت بر زبان نهاده و دهانه صوت بر دهان افکنده و صوفیان ملایت و خرقه پوشان ناحیت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تواضع استاده و پیر چون ماه در پرتو نور خود نشسته و چون ماهی دهان از گفت گو بربسته بس چون ساعتی تمام برگذشت و زحمت نظارگیان در گذشت و آنچه چون در دلو دید برشد و از قدح صواف صافی صوفیان آن روز صوفیان پای چون آوازها در سمع او بختند و چون پروانه در شمع گریختند از زمین و شمال آن جمال نمای احبابالال برآمد و گفتند ای شمع جبین سر گیها و ای لعل عیون خیر گیها

شعر

ابکرهٔ مکرم آن صدف لعل بدخشان از خیر	اجل الحج تلاقینا مواقیتا	امطرعن الله لو هر لیو قیتا
	و بگردان ای حج ملاقات ما سقیا تهای	بار از مروارید مروش دی دندان تو ساختی

قطعه

در معانی بر داز و سلسلهٔ کلام حالت از زبان مقالت بکشاد که ای یادگار ان قدس و دوس ای مایهٔ جوران فردوس ای پیرایه

بر یاد لب تو در صوامع		در جنت عدن حله پوشان	ای بندهٔ خرقهٔ کبود ت

بازار همه شکر فروشان		از شکست لب شکر فروشت		نه باد ز مانه باده نوشان

این پیر سر برآورد و گفت ای برادران رحمانی و دوستان ربانی هر کرا از کوی طریقت مشکلی ست پرسید هر
شارع حقیقت واقعه است باز جوید که در کوی تصوف ضنت نیست و در عالم فقر منت نی انجا که عطا
درویشی ست در عالم علم خویشی ست سَلُونِي عَنْ عُبَابِ هٰذَا الْبَحْرِ وَعَنْ لُبَابِ هٰذَا الْأَمْرِ
با خود گفتم که یافتم آنرا که طالب او بودم و دیدم مرآنرا که عاشق و راغب وقت آمد که این عقود مشکل را انحلالی
بود و این جرح کهن را اندمالی گفتم ای کلید چنین عقلها + وای کلید چنین قفلها + چه باشد اگر این زنگ
از آئینه سینه من بزدائی و صورت زیبای طریقت در آئینه حقیقت مرا بنمائی گفت ای جوان
ودر ریاضت ناکاسته جز بامتحان هرچه خواهی بجوی و جز به عونت هرچه دانی بگوی که با هادی
علم گمراهی نگنجد و با مشعله صبح سیاهی در نسنجد سَلْ عَمَّا بَدَا لَكَ وَهَاتِ سُؤَالَكَ گفتم شیخا مرا در
عشق وطاء درویشان ثباتی هست و در کوه و عصای ایشان التفاتی اما واقعه چندیست که مانع
این راه ست و حائل این بارگاه و تا این ظلمات شک و تخمین برنخیزد نور صبح یقین روی ننماید **قطعه**

لِلّٰهِ دَرُّ مَبَاسِمٍ لَوْ اَسْفَرَتْ	مَلَأَ الدُّنْيَا وَالْحَنَادِسَ نُوْرًا	فَازِلْ سَوَادَ الشَّكِّ بِالْفَهْمِ الَّذِي
برای خدا بهتر است تبسم ... اگر رسید	که پر کرد شبهای تاریک را ... و شبها تاریک را روشنی	بس دور کن سیاهی شک ... بماه
		اَبْصَرْتَ مِنْهَا اَنْجُمًا وَبُدُوْرًا

پیر گفت ای جوان کار گرم رفتار قدم بر بساط حالت دار و از سر
مقالت برخیز و بگوی انچه واقع راه است و مپرس از هرچه محل اشتباه ست که بی کشتی در
دریا سیاحت راست نیاید و بی دلیل در بیدا سیاحت ممکن نگردد گفتم شیخا باری
اول قدم بر عالم صورت ست تا بتدریج بعالم معنی رسیم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن
چیست و از رنگها این رنگ برگزیدن چه پیر گفت این سوال مبتدیان شارع طریقت ست و واقعه
منتهیان کوی حقیقت نداسته که قَدِ اشْتَبَهَ الْبَدْرُ الْمُضِيءُ خَفِيَ الْمِسْكُ الذَّكِيُّ نشنوده که
اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ سیاه روی دو عالم را از کبود پوشی چاره نیست که هرکه دم صفت از
اطلس معلم پوشد نظارگیان بروی بخندند آن روز که فلک سیاح را خرقه کبود در سر افکندند زبان حال
که این جامه اهل ماتم ست این چرا رسید گفتند آهسته باش که هرگاه تخلیق و تکوین از بخار و دود بود شعاع و دامن
او سیاه و کبود و تار و پود جامه وجود را چون بدست مؤلف مشیت ترکیب کردند اول تار و پود سیاه و کبود آمد

یعنی که این طرا بعبا ماتم وجود ست خاشیه هفت این طائفه اول بر دوش آسمان کبود پوش نهادند
بدان ای جوان رشید که هر کرا جامه کبودی در سر افکنند بماتم داری فی ریت آدمش بر پای کردند تا درین
ماتم سرای فنا رسم تعزیت ست لا بد اهل تعزیت را از کبود پوشی روزی چند چاره نیست که ماتم آرائی
و نوحه سرائی کنند اطلس پوشان غرور و قصب بندان سرور بسیار اند اگر در میان هزار ملمع پوش یک مرقع پوش
باشد بس عجب و غریب نبود اول صوفی مجرد را جبرئیل امین علیه السلام که پیر خانقاه فردوس بود خرقه ملون
در سر افگند آدم بود علیه صلوة الرحمن وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ
چون بچشمه سر اندیب رسید گفت ای سر ولایت تو پیر دم خرقه را بآبی فرو بردم خود خرقه او از چشمه نیل اندر
نیلی بر آمد گفت تو در میان ماتمهای گوناگون و غمهای روز افزون هستی جامه تعزیت بدین رنگ لائق تر و موافق تر

در ماتم فراق تو جامه کبود به	در آتش هوای تو دلها چو دود به
پیر آهنی که صبر نهد بر نهاد عقل	
از هجر جان گداز تو بی یار رو بود به	پس گفت ای کودک ... آموز اگر هزار رنگ و نگار و زر و زیور و گوشوار

بر عروس بندی بر عارض او از طغرای نیلی توقیعی نبود از کبودی چرخ ردای عنایتی نیابد و از چشم بد
حمایتی نبود اگر در کبودی نیل بچشم شهوت نظاره خواهی کرد در عذار دلبران بنگر نه در خرقه درویشان
کبود پوشان سیند نیل و سیاه و کبود در الحکم خاصیت حرز و تعویذ شاهان و عروسان ساختند و عقل را در
مجال تصرف نیست السُّکُوتُ اَصَحُّ وَالسُّکُونُ اَصْلَحُ عقل ... در این دقائق سعدی نیست
و دانش خرده گیر ازین جامه رنگ پذیر نه و بعضی از بزرگان این فریق و سالکان این طریق چنین گفته اند
که آنروز که خازن صنع مصنوعات حله ملون در بر رنگها افکند و اجرام جواهر را زیور الوان و اعراض
بیارا بست فضلا و علما دست اغراض بر بیاض زدند که اَلْبَیَاضُ اَفْضَلُ و امرا و نقبا میل بسواد کردند که
اَلسَّوَادُ اَنْسَبُ و بحار و اشجار ردای خضرت در بر کشیدند که اَلْخُضْرَةُ اَشْکَلُ و مخنثان ... شان
عالم صورت زرد و سرخ بر دوش و گردن بستند که اَلصُّفْرَةُ اَعْجَبُ پس این نقش کبود و نیلی چون متاع مسلمانان
بی خریداری در ربع فنا و قطع کساد بماند گفتند که این رنگ کبود را جز سیاه رویان قبول نکنند مفالیس عالم فقر
و سالکان عرصه درویشی را بفرمودند که نان و نام دیگران بردند شما با رنگ کبودی بسازید کل ناس
کامشی شراب شما درین کاس ست و جلوه شما درین لباس شعر

هم خرقه کبود و هم سیاه ست گلیم	در شارع کرم امید و در عالم بیم

پس گفت ای صید رام ناشده و در دام تمام نا آمده آنچه سر این

حدیث ست با چو توکوتاه قدمی نباید گفت و انچه راز این قصه ست با چو تو فسرده دمی نتوان سفت چون
سطاع این مقال بسر حد کمال رسید گفتم این مبهم مبین و مقرر شد و این سر مکشوف و مفسر گشت شبهتی دیگر
هست اگر دستوری بود بگویم مو کم شده هست آنرا بجویم گفت مانده نهاده ست و دری گشاده گفتم
ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص و غنا و اهتزاز و انبساط که از ان نشاط حاصل میشود و محمل آن
چیست و محتور و مرجع آن کیست گفت ای کودک راه بدانکه قفص قالب عنبت مرغ دل ست و قبض
و بسط و حرکت و سکون قالت براندازه حالت قلب و انّ اِنَّ فِي ذٰلِكَ لَذِكْرٰى لِمَنْ كَانَ
لَهٗ قَلْبٌ هرگاه طائر روح مبسوط و منقبض آلهی مشتاق بود در پرواز فضای عالم علوی گردد و در اضطراب
و حرکت آید سکون قفس بجنبش او در حرکت افتد کوتاه نظران عالم صورت پندارند که این حرکت
اختیاریست و آن جنبش ارادی و ندانند که لرزه مرتعش بخواست او می زاید و حرکت مصروع
بی ارادت او می آید اگر مثقله کوه و گل بجای جلاجل و سلاسل در گردن وی بندند از حرکت
باز نه ایستد **شعر**

اَلْجِسْمُ يَتْبَعُ لِلْأَرْوَاحِ أَوْنَةً	وَالْقَلْبُ يَخْضَعُ لِلْأَهْوَاءِ أَحْيَانًا
بدن تابع جانهاست در اکثر اوقات	و دل فروتنی میسازد برای خواهشها اکثر

پس چون سائل زبان بدعا و ثنا بگشادم و در خدمت بحرمت بایستادم و گفتم ای از روح بایسته تر و از عقل
شایسته تر این نامعلوم را نیز بشناسم و ازین مجمل نیز بپردازم چه باشد اگر این کاسه کاسه کانی گردد و این شربت
حلوائی شود پیر گفت ای پسر در سوال گشاده ست و خوان افضال نهاده گفتم مرا از راز اباحت سماع خبری
و از شجره علم درین معنی ثمری پیر چون این سخن بشنید بر خود بلرزید و گفت ای جوان غایت طلب نهایت جوی از قدم
بدایت تا بسر حد ولایت صد هزار فرسنگ ست این سوال تا بر حد قدرست و این استعداد نه براندازه سیل و مدلو
درگاه سماع بر رفعتی دارد و عالم سمع تو سعتی هر بالای کوتاه بدین درگاه نرسد و گوش هر مدهوش این راز نشنود
قوله تعالی اِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُولُونَ **شعر**

تو که در بند سنره و خورید	چند پرسی زعقد مرواری

سترها هست سمع هنگامه جمع را نشاید که تا شمع سمع در خلوتخانه وجود نیفروخت هر
کس را آداب بندگی بیاموختند آنجا که پیش از قالب و اشباح نظاره ارواح خطاب اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ فرمودند
شمع آن خلوتخانه جز سمع نبود بخستین خطاب ازین مقالت بسمع بلی الست رسید و ازینجاست که سمع را بر
بصر ترجیح ست و این خطاب نص صریح قوله تعالی وَكَانَ اللّٰهُ سَمِيْعًا بَصِيْرًا و تو ندانسته که هر چه ضروری بود

آیت ظاهر ۱۲ — هست الله شنونده و بیننده — ای بی اختیار ۱۲

حظر و اباحت در وی نگنجد و منع و اطلاق در وی درست نباید که منع و اطلاق آنجا تکلیف ما لا یطاق
بود و ازینجاست که نطق و بصر علت مواخذ نیست بدان معنی که صفت اختیار دارند و سمع سبب مواخذت
نیست بدان روی که لغت اضطرار دارد نه بینی که آنجا در پی بدو طبق نهاده اند و مهر الصُّمُّ حکم بر وی
زده تا باز در عالم سمع دری کشاده اند و ندای فَاسْتَمِعُوا در داده دانستم که هرچه از راه سمع در آید نام حظر
بر وی نباید و ازینجا گفته است که عشق دو گونه بود یکی بواسطهٔ سمع و دیگری بوسیلت بصر از عشق بصری
توبه واجب آید و از عشق سمع توبه واجب نباید عشق داود صلوات الله علیه از راه دیده بود لا جرم
عبارت از وی این آمد قوله تعالی فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ و باز از آن عشق سلیمان علیه
صلوة الرحمن از گوش در آمد قوله تعالی وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ لا جرم موجب زجر و تهدید
و ملامت و وعید نیامد و معنی این محل آنست که چشمهٔ سمع چشمهٔ طهارتست تهمت و شبهت در وی نباید و تو ندانسته (?)
که لا تتبع النظرة بالنظرة بر مخاطب چشم در آید نه بر مخاطب سمع که شعاع نظر باستقبال بدین نظر رود اما
جوهر گوش باستقبال شنودن نرود پس سمع صاحب ثبات آید و بصر صاحب التفات و تو ندانسته که اول
استماع از لذت سماع گوش راست و بیان این محل از نص قرآن قوله تعالی وَإِذَا سَمِعُوا مَا أُنْزِلَ إِلَى الرَّسُولِ
تَرَى أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ معلوم گردد و جماعتی در تفضیل سمع چندان اطناب و اسهاب کرده اند
که سمع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح داده اند و بدین معنی در تیه ضلالت و در بیدای جهالت فتاده اند لعنهم الله
و حاشا للسامعین پس چون تعاشق شیخ در بیان دقائق و حقائق بدین بالا و بهار رسید و عقل از سرها
و آرام از دلها برمید و آفتاب عزم غرب در وی افول کرد و شاهنگ آهنگ سلوک کرد پس عزم خانه
و آشیانه کردم و خود را در ارادت تصوف بی بهانه و بامداد دیگاه تا صبح همزانو و تا سحر هم پهلو هزار ناله و آه
قصد راه خانقاه کردم و در خانقاه اثر حریف نی وش و پیر آتش وش ندیدم و پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج
انتقال کرد و آن در بکدام درج ارتحال فرمود گفتند که ما با تو در حسرت برابریم و از آن نام و نشان بیخبریم رباعی

معلوم من نشد که کجا رفت پیر آذروش (?)
با او چه کرد گردش ایام دی و دوش
نور پس سپید کار چرخش سیاه کرد
صبح سفید جامه و شام کبود پوش

المَقَامَةُ التَّاسِعَةُ عَنِ السُّنِّيِّ وَالمُبْتَدِعِ

حکایت کرد مرا دوستی که سینه مهر جوی داشت و زبانی راست گوی که چون وقت موسم حج اسلام و زیارت روضه رسول صلی الله علیه و سلم در آمد و آواز طبل حجاج از سر چهار سوی بر آمد عشق آن حضرت شریف و مهر آن عتبه منیف عزیمم وار دامن من بگرفت و سوز آن حدیث پیراهن من بگرفت

رباعی

طمع از طرب بستم و دل بر طلب نهادم
زین سفر چو مرد آب شب نهادم
از مهری که داد دهرم ملکش شکر گرفتم
خاری که از سپهرم ناخوش ز طرب نهادم

گفتم که نفرین بر غبطت این اقامت باد و خاک بر فرق این استقامت پای بر سر خار و فرق بر دم مار نهادن خوشتر از قدم تکاسل در دامن تغافل کشیدن

اشعار

فَیَا لَهْفِی عَلَی هٰذَا الْمَقَامِ
پس ای افسوس بر این مقام
عَلَی نَأْیِ الْمَشَاعِرِ وَالْمَقَامِ
بر دوری راهها عبادت و مرتبه
مَتَی مَا تَاقَنِی حِبُّ نِزَاعٍ
هرگاه که غلبه کرد شوق مرا آمدم از روی آرزومندی

وَاَشْوَاقِی اِلَی بَیْتِ الْحَرَامِ
و شوقهای من سوی خانه کعبه
اِلَی عَرَفَاتِ مَکَّةَ سَارَ رُوحِی
و سوی کوه عرفات مکه روان شد جان من
وَقَامَتْ بَیْنَ اَقْوَامِ الْکِرَامِ
و ایستاده آن روح در میان قومهای بزرگان

هَلْ لِی اَنْ اَجُرَّ بِلَادِ دَافِعٍ
پس آیا هست مرا اینکه بکشم ای ملامت غیر
اِلَی عَذَبَاتِ زَمْزَمِهَا زِمَامِی
بسوی آب شیرینهای چاه زمزم عنان خود را
وَاَرْجُو اَنْ اَطُوفَ بِهَا وَاَدْنُو
و امید دارم اینکه زیارت کنم آن و نزدیک شوم

اِلَی الْحَجَرِ الْمُعَظَّمِ فِی اسْتِلَامٍ
بسوی سنگ بزرگ در بوسیدن
وَاُدْرِکُ مُنْیَتِی مِنِّی بِمَا اَتَّقِی
و دریابم آرزوی خود در منا پس بر آن
لِاَحْجَارِ الْجِمَارِ بِهَا الْتِزَامٍ
برای انداختن سنگریزها بآن لازم گرفتن

حَلَفْتُ بِرَبِّ مَکَّةَ اِنَّ هٰذَا
قسم خوردم به پروردگار مکه بر آنکه این
نِهَایَةُ مَطْلَبِی وَمَدَی مَرَامِی
نهایت مطلب منست و غایت مقصد من

راه یثرب زیر پا گام آریم
رخت این آرزو بکوی کشیم
بتماشای ننگ و نام آریم
رای رفتن کنیم عاشق وار
و ز خم این باده را بجام آریم
از پی خاصگان حوائج را
کی بود کین هوس بدام آریم
روی در مشعر الحرام آریم
قالب نازجوی زیبا را
در بارگاه عام آریم

پس بر مطیه چنین شوقی و بر مشعله چنین توقی مراحل و منازل می نوشتم و بر مشارب و مناهل سگ تشنم چشم بر سر منه بید و دلی پر حرص حق گذاری بار نفته که بالکید بگرازمی بجام نازنده تر و از ارواح سازنده تر حمله بر طریق فتوت و مروت نه بعلت ابوت و بنوت در سلسله مودت و اخوت آمده

اشعار

تَرَاهُمْ اِخْوَةً لَا بِانْتِسَابٍ
یعنی آنها برادران نه از روی نسب
کَمَا اجْتَمَعَتْ سُیُوفٌ فِی قِرَابٍ
چنانکه جمع شوند تیغها در نیامها
تَرَی اَخْلَاقَهُمْ مِنْ حُبِّ جُودٍ
یعنی خواهی آنها را آمیخته شده به بخشش

آشنایان آشیانهٔ دل	دوستی هر یک زبانهٔ دل	کماءِ المُزنِ مَمزوجاً بِالشَّراب
با چنین یاران کارزی دوستان غاره	رفته از شهر و کوی خانهٔ دل	همه با یکدگر ز آدل کار

راه می سپردم و منزل می شمردم تا رسیدم آنجا که سرحد خراسانست بشهری که نامش اسفرانست روزی دو سه آنجا رفیقان بودند و از رنج راه براسودند و مشقلهٔ مشاهدت از کاهل مجاهدت بنهادند و من نیز توفیق آن موافقت بیافتم و رشتهٔ این مرافقت بتافتم و در بازارها و مرارهای آن شهر طواف میکردم و در داخلاق اربابها دستورها مصاف میکردم و نادیدها را بچشم عبرت میدیدم و ناشنیدها را بگوش استفادت میشنیدم تا دوم روز اقامت از ثقات و امنا پرسیدم و از اخیار و صلحای شهر شنیدم که اینجا پیری بزرگوارست که از جانب ملغا آمده میخواهد که با این امام معصوم که برفیقان موسوم ست بوقار در اصول و فروع مناظره و جدال شروع کند و فردا که سیم اندام از پردهٔ ظلام بتابد و خسرو انجم در سایهٔ چرخ بخم بساط نور گستر د مرزخ و آیةِ الفَلَقِ اِلیٰ ذُنابةِ الغَسَقِ مناظره در محاضره خواهد رفت تا صورت حق بر کدام زبان روی نماید و مخدرهٔ صدق در کدام حجره چهره گشاید

لِیَهلِكَ مَن هَلَكَ عَن بَیِّنَةٍ وَیَحییٰ مَن حَیَّ عَن بَیِّنَةٍ و فلان موضع معهد آن ازدحامست

تا هلاک شود کسیکه هلاک شدنیست بعد قیام حجت و زنده ماند کسی که زنده شد بعد قیام حجت

و موعد آن انتظام و علمای فریقین و امنای طریقین متوسط این حکومت و مصالح این خصومت خواهند بود تا داد جدال در طی و نشر مقال کرا باشد و کدام مذهب منصور آید و کدام ملت مقهور گردد با خود گفتم امنیت شربتی و نایبت دولتی مهیا آن چو که در صف نعال آن صدر الرجال ابی بایم و در صُفّهٔ این خصام و جدال نای حریم و بینیم که این دو شیر عرین در معرکه دین چگونه بر او یزند و آتش جدال بر یکدیگر چگونه زنند و با طبقه که مشغوف آن کار و ملهوف آن بیکار بودند آن شب هم جامه و هم جام بودم و هم کاسه و هم شام تا صبح سفید دم بکوری غرابی و مروری سحابی بکردم و چون بقدم جست و جو بطحای آن گفت و گوی رسیدم موضعی که از جادهٔ عام یکسو تر و از مادهٔ ازدحام خالی تر بین السّاقةِ وَ النَّحرِ وَ النُّجومِ وَ الزُّهرِ بساطی دیدم کشیده و سماطی در هم تنیده و مسندی در صدر نهاده و جمعی بر قدم انتظار ایستاده نقبای ملیح و خطبای فصیح برطرفی نشسته یک فرقه در خرقهٔ عباسی و یک زمره در کسوت شماسی جمعی در لباس آل عباس و فوجی در زی اهلبیت خیر الناس بعضی چون بنفشه سیاه گلیم و جمعی چون شکوفه سپید ادیم بیت

وکس را زسرهٔ لب سخن نه و یارا	در هم آمیخته چو خوف و امید	آن ده هنگامه سیاه و سفید

جزو چهارم

سخن گفتن نی صُمُوتٌ کَالْحِیتَانِ وَسُکُوتٌ کَالْحِیطَانِ و من بر اثر ایشان گوشهٔ بالین ایستادم چشم بر صورت
ایشان نهادم تا بعد از ساعتی ضعیف و لحظهٔ لطیف پیری سنّی دینی بر خبر پیری می‌آمد با جمعی ... طیلسانی
طیلسانی بر سر و دراعه در بر چون قدم در صف نعال نهاد زبان مبارک بگشاد و گفت السَّلَامُ عَلَی اَهْلِ الْاِسْلَامِ
وَالتَّحِیَّةُ عَلَی الْقَوْمِ الْکِرَامِ سیاه پوشان بر پای خاستند و زبان به تحیت و ثنا بیاراستند و گفتند عَلَیْکَ
السَّلَامُ وَعَلَی مَنْ وَافَقَکَ فِی طَرِیقِ الْاِسْلَامِ وَرَافَقَکَ پس پیر در گوشهٔ آن مسند نشست متفکر
و حقتعالی را استغفار کرد و چون شمع فلکی سر برافراخت و نقاب از ماه تمام عیار برانداخت و از طرف دیگر مقدم
سفیدپوشان از بالای حصار بلب جویبار آمد با عددی بی‌شمار و جمعی بسیار جماعتی در جامهٔ اهل ظلام و حزبی
در کسوت اهل اسلام قومی در جامهٔ اهل سلاح و فوجی در کسوت اهل صلاح هر یک بدست تیغ و سنان
گرفته و پیر را در میان گرفته و پیر چون ماه در جامهٔ نورانی بر استر عمانی می‌آمد و چون پای بر گوشهٔ بساط
نهاد و لب از لب بگشاد بزبانی فصیح و بیانی ملیح آواز داد که السَّلَامُ عَلَی مَنِ اتَّبَعَ الْهُدٰی پس آنانکه اتباع
و اشیاع او بودند جواب دادند وَعَلَیْکَ السَّلَامُ وَعَلَی اَهْلِ التَّقْوٰی پس پیر در گوشهٔ دیگر آن بالش بنشست
و با خود تبسمی میکرد و از هر گوشه تبسمی می‌نمود تا ساعتی تمام برآمد و جوش و خروش نظارگیان بسر آمد
و حواس از گفت و شنید و گرفت و دید براسود پس مرکب ساری و پیر آن پیر بلغاری آواز داد که اَیُّهَا الشَّیْخُ
اَلَسْنَا جُلَسَاءَ الْاِمَامِ بِعَیْنِنَا وَالْحَالُ یَضُمُّنَا وَالْخَطْبُ یَعُمُّنَا پیر بلغاری گفت نَعَمْ وَالَّذِی خَلَقَ النُّطْقَ
وَالصَّمْتَ وَالْبُغْضَ وَالْحُبَّ وَفَلَقَ الْحَبَّ وَاَنْطَقَ الصُّمَّ پس از آنچه ترا سودمندست گوش دار بدیجه حکمت
و پندست پیر بالائی گفت ای شیخ سؤالی ازین مقام که ماییم با سر حکمت و پند و زند و پازند بیش از آن است که از
مصر تا بخجند سخن خائیده و سنجیده و ساخته و پرداخته گوئی یا نادان وار گرفتار شوی که عثرت سخن را امانت
نیست و زلت مقالت را اقالت نیست که هر که از بالای سخن درافتاد و از مرکب گفت بزمین آمد
هرگز پایش برکاب سواری و دستش بعنان کامگاری نرسد بیت

وَالْجِسْمُ مُتْلِفُهُ لِسَانٌ نَاطِقٌ ... فَالْقَلْبُ مُهْلِکُهُ جَنَانٌ مُفْرِطٌ

قطعه

پیر بلغاری گفت با چون تو خصم سخن را چندین تک و تگاپو و دو بار بکار نیست

سَتَعْلَمُ حِینَ یَخْتَلِفُ الطِّعَانُ ... وَیَلْتَئِمُ الْاَزِمَّةُ وَالْعِنَانُ

زود باشد که بدانی تو وقتیکه آیند و روند نیزه‌ها ... بهم آمیزند مهارها و باگ

پیداست که خصومت و پیکار	وانک فی تجرعها جبان	فانی فی تحملها شجاع
	و هر آئینه تو در نوشیدن آن نامردی	پس تحقیق من بر داشت آن بار دلیرم

و تسلیم و انکار تو در میدان فروع و اصول چندست و این معرفت جل جلاله که تعلق بمعقول دارد نه بمنقول تا کجاست لیکن چون سخن از سر انصاف رود نه از روی گزاف سر این معنی در آئینه توحید بر دیده تقلید جهان عرض کنم که بی دیده به بینی و بخوانی و بی عقل دریابی و بدانی پیر حصاری گفت کسر گوی مقصود رسید و بر مگذر و بساط مقصد آرامیدی بر سر توقف کن تا درین میدان قدم زنیم و درین دیده دم که تو مهمانی و شرط مهمان آن بود که سؤال بود نه سائل و مجیب بود نه معترض پس گفت ایها الشیخ بم تعرف ربک خدای تعالی را چگونه شناسی و خالق و باری را بچه دانی پیر گفت این سوال منکر و نکیرست نه سوال خوب اگر خواهی بدانی بشنو و چون شنیدی بگیر و بدانکه معرفت را آلتی ست موضوع و مر معرفت را عقل سلیم ست از عقل بنقل چه حاجت ست و اگر تو در نقلی و من در بند عقل و مذهب من آنست که عقل را بر نقل ترجیح ست و این سخن ثابت و صحیح و قضایای نقلی دروغ و راست و بیش و کاست باشد اما از آئینه عقل جز صورت صدق و جمال ثواب نتوان دید که عقل شعله طریق و قائد توفیق ست و از ینجاست که هر کرا این نور عقل تشریف ندادند بار تکلیف بر وی ننهادند که احکام سمع که مقبول این جمع ست مشترک ست که تا زبان گوینده و گوش شنونده فراهم نیاید هیچ حکم سمعی در عالم ثابت نگردد پس عقل بطریق استبداد بی این همه استمداد بداند و معلوم کند که نه جارحه گویا در میان باید و نه حس شنوا پس فائده عقل بذات آمد و فائده سمع با دوات و آلات و این تفاوت بر عقلا پوشیده نیست و نیز جهانیان دانند که تا نقل عقل را بر مائده وجود ننهادند قلم تکلیف را اجازت حرکت ندادند رباعی

فالجسم نال بما قد نال من خطر	و دونه یعجز الاسماع و البصر	بالعقل یدرک ما یعیی به الفکر
پس تن رسید بآنچه رسید از بزرگی	و نزدیک آن عقل عاجز میشوند گوشها و بینائی	بعقل دریافته میشود آنچه وامانده است از آن فکر
چرخ با بنا قامت بر رفته پست اوست	عقل ست آنکه شمع هدایت بدست اوست	والروح یسأل عنه ما هو الخطر
احکام روز آخر و اخبار اولین	وهم من و تو کی رسد آنجا که هست اوست	اوج سپهر کی کشد آنجا که کنه اوست
		این جمله در حبائل و در بند شست اوست

و چون سخن پیر بلغاری بدین درجه رسید پیر حصاری این تحقیق و تدقیق بدید و دانست که عنان سخن او بماند و اسپ بیان در میدان گرم تر براند تا این سخن قوت گیرد و رونق و طراوت پذیرد و گفت ایها الشیخ اکثار در کلام شرط نظر نیست الذ الکلام اوجزه و احسنه اعجزه و چون ماهی

مزه دار ترین سخنها مختصر ترین آن ست و نیکوترین کلام ها عاجز کننده ترین آن ست

جزو چهارم ۴

ساعتی خاموش باش و چون صدف لختی گوش بسخن اهل جمال خبر مینا و نه جواب سوال بگو مگر دد چو
بلبل علغل مکن و چون هزار داستان چندین دستان مزن و چون خروس عاشق خروش خود
مباش بشنو تا بدانی که هیچ نمیدانی و گوش دار تا بشناسی که هیچ نمی شناسی

قطعه

رُوَیْدَكَ اِنَّ خَصْمَكَ بِالْعَرَاءِ	خَضِیبُ الرُّمْحِ مَنْصُوبُ اللِّوَاءِ	سَتَعْرِفُ خَصْمَكَ اَلرَّامِیْ اِذَا
مهلت ده خود را که برابر تو دشمن تو در جنگ	رنگین نیزه است و ایستاده نیزه	زود است که بشناسی تو دشمن خود را تیرانداز
دَعَاكَ بِطَعْنَةٍ یَوْمَ اللِّقَاءِ	سخنا چون چندین ترهات منظوم و سخن با علوم گفتی گوش دار	

تا سوالات خصم بشنوی و درست از سوالات بی طائل خود بداری تو بدانسته که عقل با قبح
وحسن امیزشی دارد و در نیک و بد آویزشی که خیر و شر از عقل زاید و فائدا و بهر دو طرف راه
نماید که عقل کدخدای عاقبت جوی ست و واعظی مصلحت گوی هر که از عقل جز در مصلحت خود
نکوشد آزادی را به بندگی نفروشد که عقل ابتلا و امتحان نه بیند و مذلت و هوان اختیار نکند
کن و مکن از قواعد جواز شرع ست نه از نتایج عقل حکیم علام از شراب مدام و سماع حرام منع کند
و حاکم عقل علت جوی عذر گوی ست گوید که این یکی محرک استفراغ ست و آن دیگر مقوی دماغ
و این هر دو در قلب آدمی شایسته و بایسته ست و ازین لایح تر و واضح تر چگونی در عبد نار و معبدان
چلیپا و زنار آنها که بتی در پیش نهاده اند و آنها که بسحر سهم خری مانده اند این جماعت عقلا یند
یا مجانین با جماع علمای عالم و عقلا و حکمای بنی آدم این فرق در کمال عقل با اهل ایمان هم سان اند
و با طبقه اهل توحید هم شان و ازینجاست که با ایمان و توحید مخاطب اند و بر ترک این معاملت معاقب
و معاتب و اگر در عقل ایشان خللی بودی این خطاب بر ایشان روا نبودی که تکلیف عاجز و ناتوان
و الزام ضعیف و نادان از طریق حکمت و فائده سنت دور است و اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیش
من و تو کارها را دوام و نظام بودی به بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ ادبا و فقها و ارشاد علما
و حکما چه حاجت بودی و درین فائده که می نهی محک نبوت و خرق رسالت ست معلم عقل سفر ماید
که چون شب در آید بخسب که خواب آسایش حواس ست و قالب آدمی مطیه بار و مرکب کار ست
تا شب نیاساید روز بار نتواند کشید و همین اختیار معلم عقل ست و باز مود ب شرع میفرماید که قم اللیل
اِلَّا قَلِیلًا نِصْفَهُ و همچنین میگوید وَمِنَ اللَّیْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَكَ معلم عقل آرام و آسایش میفرماید

وموجب سمع نماز و روزه و ستایش شیخ ازین دو نصیحت کدام اختیار میکنید و ازین دو ملت بکدام اختلاف
می ورزید و آنچه میگوئی که تا عقال از پای عقل بر ندارند قلم امر و نهی بر تخته تکلیف نرانند این سخن هم مسلّم
نیست و این قاعده هم محکم نه بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب آن و مکمّن نیست بلکه شرط تکلیف است
و فرقست میان شرط و علت که علت متغیر ذات است و علاً از زوائد صفات بیماری را بدین معنی علت خوانند
که متغیر ذات بیمارست چنانکه عقل شرط تکلیف بلوغ نیز شرطست و حیات شرط و قوت و زمان
و مکان هم شرط اما هیچ ازین جمله علت تکلیف نیست بلکه علت تکلیف صفت بندگی و نعت
رقیّت و سیاق این سخن شرح پذیرست و آب چاشنه این حدیث رنگ گیر و چون این مخایل و شن
و دلائل مبرهن معلوم گشت که تمسک سمع و نقل واجب تر از تعلق بعلم و عقلست لا بطریق مرور
از سمعی و نقالی چاره نبود که در نقل روایت از گوینده و شنونده گزیر نیست و سمعی را از مستمع چاره
و گزیر نباشد و آن مستمع باید که معصوم الذات و الصفات بود و آن مخبر باید که صادق اللهجه
و المقال باشد تا خبر او متعلّب الظن آید و مانند معاینه مرآت افتد که اگر چنین بود موجب علم و عمل
نیاید و افحام و الزام خصم را نشاید و ما هم اصل این قاعده را بر پای میداریم و اساس این معنی را
بر جای که العقل یشکک و یرتب + والرای یخطی و یصیب و چون پیر بالائی سخن صحرا نهاد و جعبه ابرا
بپرداخت و تیر شجاعت بینداخت پیر لغاری چون دلیر کمین و چون شیر از عرین بیرون جست
و گفت خفض ولا علیک حیّاک الله ای پیر بی تمیز ان انکر الاصوات لصوت الحمیر کلاه را از بانگ نامه و زن
جمالی افزون نشد و این تمامات اهل هنگامه و اجتماع عامه را شاید نه لاف تا نامه ای مخدره علم را در پرده
راز عروس از جلوه کنند نه و صحرای آواز آهسته باش که آنچه گفتی نه از نوازل تنزیلست و نه از محکم تورات
و انجیل بلند و پست و نیست و هست این سخن بسط او لی ندارد و بس و منتی و رقتی نیارد شنیدی تا بدانی که این
ورق محفوظ بر ضای اثر وی الملحوظ نیست از آنچه خواندی و بر زبان راندی استغفار کن و از وی تب **قطعه**

رویدک فی التطاول والتجادل	ودع هذا التجاسر والتناول	ومهلاً ثم مهلاً ثم مهلاً
مهلت ده و دور از درستی و جنگ کردن	و بگذار این دلیری و فراگیری را	و مهلت ده مهلت و ادنی
فقد بعد النجوم عن القنادل	ز ارشده مثل سگ و میدان گوی	ز گفتگوی با محال و بیهده گوی
از آن روی که تو این مقالات میخوانی	بر زنه و رق سخن بینم و نه ننگ و نه بوی	از بد قدر قرآنت هست هیچ امید

باب معذرت این فقیر ساده شوی | اگر ولایت تعلیقی نحاول معنی آنست که تو بر خواندی و بر زبان راندی پس

توحید موحدان را بر تعلیق مقلدان ترجیح و تفضیل است بسکه در بیان اصول ایشم و این سخن از زوائد فضول است

و از ثریا تا ثری و از فلسطین تا بربری مسافت بسیارست و مخالفت بیشمار سوالی که کرده این بیان

آن نیست و حکمی که پرسیده این برهان آن نی و تو سوال از آلت معرفت کرده نه از حالت معرفت

و هرگاه که سوال از آلت معرفت رود لابد بیان آن مشغول باید شد و بیان آلت آنست که گفته شد

که حق تعالی معرفت هر چیز را آلتی آفریده است موضوع و مصنوع مراد از آنچیز برآنکه هر ترکیب و نظام ترکیب

افتد بی آلت و ابزار نبود که فعال بی آلت و علام بی علت ایزدست تبارک و تعالی چنانکه سفر نامه دوله تعالی

وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ بمعنی بالقدرة لا بالآلة اما چون از عالم بسائط بدار الملک وسائط تعالی اللّٰه کز ذرات

آنحضرت بی جاروب خانه نداند رفت و نقاش این ایوان بی خامه نگار نداند سفت که بی آلت شنوایی

درین عالم شنوائی ندیدم و بی ادوات بینائی درین گیتی بینائی ندیدم و ما حکیم قادر آلتی ترکیب کرد و از

سیصد و شصت و اند پاره استخوان مجوف و چهار کسوت مختلف و مؤتلف قالب را باطناب اعصاب

در هم بست و عروق را در وی جاری کرد که انهار معنی آن اند و ثقب ثقب از لحم و شحم فراهم نهاد و رد

کسوت جلد را که خاتمان خلقت وی بپوشید خطاب کبیر گذار و بنه و برار درست نهاد یکی ازین

آلات مصنوع و ادوات موضوع سمع است مرکبست از اعصاب و حلقه و سلاسل اغلال مقید و مسدود

با دو خانه بر سر او که باد هوا را که مرکب اصوات است بخود میکشد و چشمه در پایان او که مفهوم مستمع در روی

مجتمع گردد تا از انجا بار بلوح حافظه رسد که این سخن یاد گیرد و نگاه دارد و هم برین مثال در همه

جوارح و اعضا و ابعاض و اجزاش چون کار بعلم و معرفت و دریافت ذات مقدس لم یزل و لا یزال

رسید آلتی می بایست نه مرکب و مرتب ازین عناصر و جواهر چه آلت مرکب جوهر مرکب را

ادراک نتوان کرد چون ذات منزه باری مرکب نیست و ازین جوهر مرتب بجز آلتی که لی این سائط

در عالم بسائط پرورش یافته بودی رست نمی آید پس عقل مدبر را که بتدبیر او این افلاک بر پایست و این

املاک بر جای خود شد که معیار صدق و میزان عقل و اصطرلاب یقین و معرفت باشد و در آینه خود را

بطریق مشاهده و معاینه بر دیده جهال و ضلال عرضه کن که بطریق ضرورت این قالب و صورت را

موجدی باید و آن حکیم و سمیع و علیم و دانا و توانا است ذات منزه باید از صفات محال و نعوت متناقض

واین طریق دقیق ومشکل رفیق جز بمشعلهٔ عقل نورانی نتوان دانست که مدبر صلاح وفساد وتفریق واتحاد وتخلیق وایجاد اوست واگر تقویم او در دست ابراهیم علیه السلام نبودی از غلط افگنان راه بعید آفتاب وماه بارگاه طول وعرض اِنِّی وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِی فَطَرَ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ نرسید وبسر خطاب را یارای این دعوی که رَاَیْتُ رَبِّی بِقَلْبِی نبودی وپسر ابو طالب را این لاف که لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ يَقِيْنًا نرسیدی واگر صد هزار شمع در دست نهی در مضائق این ظلمات ودقائق این طلسمات وحقائق این خلوات راهبری نتواند کرد وقدمی بر نقطهٔ صواب نتواند نهاد ونیز معلوم است که سمع محل خطابت ومحل حکم ثمره دارد که پرورش در وی می یابد تا عقل مقدر وسبب مرء است واو را حکم شجره بود واز شجره تا ثمره فرق بسیار است وتفاوت بیشمار اما این شاخ بس رفیع است واین حضرت بس منیع پای شکسته آن را نشاید ودست بسته آن طرف از نرسد

قطعه

وَمَنْ يَكُ فِي حَضِيضِ الْبِئْرِ مُلْقًى — فَكَيْفَ يَرٰى مَقَادِيرَ النُّجُوْمِ
واگر باشد در پستی چاه انداخته شده — پس چگونه ببیند اندازهای ستاره را

هَلْ مَا شِئْتَ مِنْ هٰذِهِ وَتُحَفِ — هَيْهَاتَ قَصَّرْتَ فِي طَلَبِ الْعُلُوْمِ
پس بگو آنچه خواهی تو از بیهودگی وسبکی عقل

چون بیان این شیخ سنی در مد وایجاز بحد اعجاز رسید از جیب ورای تحسین مستمعان وخروش مجتمعان وناله سوختگان مودت وآه مشتاقان محبت برخاست که جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ پیر سنی برخاست ورفتن را بیاراست ورد الی ظفر در سر افگند وپای نصرت در خر آورد وچون نسیم سحرگاه در فراز ونشیب راه براند وطبع وخاطرم در هوا ووفای او بماند وبعد از آن بسیار بشتافتم آن صدر مبارک را نیافتم

رباعی

شادان حادثات فلک باز ندرفت — اجسام را در لحد خاک بست وخفت
معلوم من نشد که کجا رفت وچند رفت — یا روح وار بر سر چرخ بلند رفت

اَلْمَقَامَةُ الْعَاشِرَةُ فِي الْوَعْظِ

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود ودر حضر جار ملاصق که وقتی از اوقات بحکم ضیق حال وتغیر بال از مَسْقَطُ الطِّمَارِ وَمَنْبِتُ الْاَظْفَارِ قصد انتقال کردم ورای ارتحال

اشعار

وَالْحُرُّ لَا يَرْضٰى بِذُلِّ نَفْسِهِ — وَبِمَا يُؤَخِّرُ يَوْمَهُ عَنْ اَمْسِهِ — وَقَذَاةُ مَشْرَبِهِ وَكُدْرَةُ حَالِهِ
... آزاد خوشنود نشود بخواری جان خود — وبآنچه تاخیر کند امروز او را از دیروز — وخاشاک آبشخور او وتیرگی حال او

واقول کوکبه و کسفه شمسه	و یخاف نازلة المذلة بغتة	فلم یمنا نزل الکریم برمسه
و بغروب سیاره خود و بخ رشدن آفتاب خود	و می ترسد سختی خواری را ناگاه	پس آنکه نشست آن بزرگ بخاک گور خود
ز بار صدمت ایام و نکست مباش	بلند قدری اندر مضیق پست مباش	باختیار در ایام پایمال مشو
ز احتقار و ز اخبار تنی و پست مباش	مراد خویش چو ز آن مکان طلب	اگر ز نشه هستی زمین پست مباش
شراب ناخوش از جام آفتاب فلک	معشوقانی و ز شراب مست مباش	ز نعذر هستی خو نیست خواهد شد
همیشه در پی سودای نیست مباش		

پس دل از استقامت بر داشتم و نماز اقامت نگذاشتم گاه چون سمار در مال و گاه چون پلنگ در جبال و گاهی چون ماهی در آب و گاه چون عقاب بر عقاب میرفتم از بید تا به بید میدیدم بصعود و صید تا خاک آن تربت را آب غربت سازد آخر دیدم و نفس او ران خطه ای آرام قرار روزی چند برا حدائق ببودم و از شوائق و بوائق سفر براسودم و از هر گوشه توشه می جستم و دل از امکانی ملک بر کندم و منزل را امانی تا یک روز بامدادی بگاهی بجایگاهی رسیدم جمعی دیدم نشسته و قومی ایستاده منبری آراسته و نهاده و پیری متلبس متطلس روی زرد و دمی سرد و سینه پر درد و از وعظ شمعی افروخته و خلقی را چون پروانه سوخته جمعی از وعد و وعید او تحیر و از زجر و تهدید او تغیر هر یک بر گناهی میگریست در بر ترز وی تشویری بخود و آتش از سینها بدیدها میرسید و آب از دیدها بسینها میچکید گوشها بر سماع و خروش و سینها بر شعاع و جوش چشم بگشادم و گوش بنهادم و استماع را قصد آن استماع میکردم پیر واعظ بزبانی فصیح و بیانی ملیح صریح میگفت که ای مسلمانان هر کرا در سر سودا نیست بداند که مر امروز را فردا نیست بدان جاهلی که این افلاک را بر پای داشت و این املاک بر جای که هر چه نه را امکان فانی ست و هر سینه را مجاز الیست هر حلالی را حسابی و هر حرامی را عذابی و هر یکی را مرجعی و مآبی ای جوانان در جوانی پند دادن سودمند نبود و مو کافی بی زبان پند بر نهاد و گزند نکرد میپندارید که این عیش و طیش با آخر نخواهد رسید و لباس عمر بفر جام نخواهد درید کلا و حاشا لم یکن و لا یکون الا ما شاء منادی شرع در خروش ست و واعظ شیب بنا گوش و تو از حرص بی عقل و هوش چندین بشیر و نذیر بر تو آمدند و انذار کردند تو بدان اندرز نپذیرفتی و چندین حکم محکم و قضای مبرم بسر تو رسید و اعتبار نگرفتی در شارع شریعت باز نهاده کردی و با مناویان چون ساز بها ای جوان بی موجود ای بخروج بادی معدوم گشته اینچه باد ریاست و آتش سیاست ست که نه بر غرفات سقف کشتی تخته و تف ست و نه بر شرفات ایوان عالم ارقام نام تو باش تا اجل موعود و این اجل محدود بگیرد و چراغ حیات بوزش

بادهات بسر دهد و این بساط ممدود و فرش سوده شود و این انفاس معدوده پیموده آید و این ترکیب مشرف و این ترتیب

مزخرف روی بتخریب نهد و انتصاب قامت از انتساب استقامت بگردد و اطناب عروق

و اعصاب از درستی روی بسستی آرد و منظر قامت منظوره روی بنشیب پستی نهد و فراش اجل بستر این

اهل نورد ده و ساقی هاذم اللذات خاشاک و قذرات در اقداح ارواح اندازد و آنگه بدانی که این

گفتها را ماهیتیست و این کردها را عواقبی و مکافات و مجازات در پی قوله تعالی لیجزی الذین اساؤا

بما عملوا و یجزی الذین احسنوا بالحسنی

اشعار

من عرف الدنیا لم یختارها — هر که شناخت دنیا را برنگزید آن را
لا تکرم النفس اذا ما اشتهت — بزرگی مده نفس اماره را هر گاه خواهش کند
یا عارف الدنیا و اسرارها — می شناسند دنیا و رازهای آن را
اذهی لا تعلم اخطارها — چراکه آن نفس نمیداند حرام و ممنوعات خود را

ما التفت النفس الی راحة — التفات نمیکرد نفس بسوی راحت
لو عرفت النفس مقدارها — اگر شناختی عمده تر مرتبه خود را
دل و جان منه که یار سیبویها

جاییست مشیرات شرابست بی صفا — نفس کرم محبوبی الدار قد خلت
نوشش محسن کن زبهر آفاتست در عقب — نام هنر بر تو که الرکع قد عفا
خمرش مخور که رنج خمارست در قفا — پس گفت ای طایفه علما واد را

زمره حکما و غربا بدانید که قرابت سببی متقدم است بر قرابت نسبی که از قرابت سببی نسیم تسبب آید و از قرابت نسبی خصومت

تعصب زاید و من در بارگاه غربت با شما هم بار و بود دم و بکارگاه کربت هم زاد و بودم الا آنکه حالی چون مصرع مفرد

ایم و ساکن بیت بقعه پس دیگر بار بسر غلط باز شد و از انجام سخن با غاز و گفت ای گرسنگان باور بروزه و ای تهی شکمان

خوش باشید که اجوع یوما و اشبع یوما سنت انبیا و بعث اولیاست که آخر دنیا منتهای همت کم است

و علف مذخره عالم بتقاضای طبیعت ستوران فرعون لعین وزری هزار بره بر خوان می نهاد و موسی کلیم و زیر کلیم

از گرسنگی ندای رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر در می داد که نه آن عزت تری تقاضا میکرد و نه آن قلت

تو الاید فرمان آمد که ای موسی خوش باش که شرب مکالمه را سینه خالی شاید و طعام مواسات معده صافی باید

کما ان الاکلة مع الاکلة مضرتان و البطنة مع الفطنة حرمان تو از ان عزیزتری که ترا بر نان و آب

خورد و خواب بازگذارند کسی بود که بفراموش و من طعام نخورد و روزه او بپذیریم و اگر تو در موعد

مکالمه خلال در دهان کنی بر تو بگیریم

اشعار

در راه عشق بر تو بگیریم نفس

در کوی شوق بر تو شمارم قدم قدم | در کوره محبت و در بوته هوا | گو تا ز بند ز بانه آتش علم

وای سرهنگانی که لباس طریقت قبای شماست و ای کسانی که کسای حقیقت و طاوردای شماست از نو و کهنه تصور

برهنه و از قصب و مرجح و مدبج تاج و متوج و دواج لباس مخنثان و مؤنثان ست نه پوشش و کوشش مردان میدان **بیت**

لَنَا التُّرسُ حَجَلٌ وَالجِيَادُ سَرِيرُنَا | لَنَا السَّيفُ شَنفٌ وَالحَدِيدُ حَرِيرُنَا | هر که نه بجامهٔ علم پوشیده است

براهای سپر برو پاست و اسپان تخت | براهای شمشیر گوشواره است و آهن جامهٔ حریر

بی جامه است و هر که نه بعمامهٔ علم آراسته است بی عمامه است هر گاه در صف بندگی و صفه خواجگی و پیراهن

بداوند حلاوت ایمان در بهای یکی از آن نهادند که طراوت جامه دوگانی با حلاوت مسلمانی جمع نشود

پس چون ذیل سخن دراز کشید عنان سخن باز کشید و گفت بدانید که من عزم بلاد بنی شیبه و قصد زیارت

طیبه دارم هر که را بر دستار چه مروت عقد بست یا در کیسه فتوت نقدی ابر وار رادباید بود و آزاده وار

آزاد که هر آینه باید مکافات این سخا و مجازات این عطا یَومَ الحَشرِ وَالجَزَاءِ وَاللهُ يُضَاعِفُ

لِمَن يَشَاءُ هر که بود چون مار از پوست از جامه بیرون آمد و از نهند کفش و عمامه آزاد شیخ چون

سر و با صد عمامه شد و چون هزار بادهٔ جامه و چون گل معصود از چمن امید برست و بیافت الخیه از

قوم بحیث جمله اثقال و احمال در آگوش کرد و صَاحِبُ القَمِيصَينِ لَا يَجِدُ حَلَاوَةَ الإِيمَانِ فراموش

کرد و چون از پایه منبر بپایه زیر آمد چون ماهی غوطه خورد و چون تمساح عبره کرد و بعد از آن خیال او

ندیدم و مقال او نه شنیدم **رباعی** | معلوم من نشد که از حادثات وزود

با او چه کرد گردش ایام بوالعجب | در جام او چه کرد جهان هر بار شکر | و دست او چه داد فلک خیار زره

المقامة الحادية عشر في العشق

حکایت کرد مرا دوستی که در سفرهای شاق برین شفیق بود و در حضرهای عراق با من رفیق و بحکم آمیزش تربیت

و آویزش غربت با من قرابتی داشت سببی و نسبتی نسبتی و نسبتی داشت فضلی و ادبی نه عرقی و عصبی **بیت**

أَخُوكَ الَّذِي إِن سَاءَكَ فِي البُؤسِ وَاسَاكَا | وَإِلَّا فَلَا تَركَن إِلَى ذَلِكَ لَا أَخَا | گفت وقتی از اوقات که ایام

برادر تو آنست که غمخواری کند ترا در مفلسی و فراغت | و اگر چنین نیست پس میل مکن بسوی آن

جشنی چون ایام صبا خوش نفس بود و عهد جوانی چون آب زندگانی دلکش و من از راه مهر بایاری پیوندی

وقتیکه اسیر سلسلهٔ عشق آن بندی بود شعر

بر بند قید زلف غلان بندی داشت	دل را بیاری عشق هوس ری داشت

و بحکم آنکه سیاحت این بیدا و بیابان نوحته بودم گاه در حدایق وصل ای میزدم و گاه در مضایق هجر و بیابانی که تن و رگ و رش کالبد و هایش بار خو نکرده و حمال شعلهٔ عشق نمی توانست و گریبان خرمن صبر نمی داشت ناگاه عشق بهانه گیر گریبان گیر شد و نقطهٔ جان هدف تیر تقدیر و دل شحنه طلب گیر دوست آویز او جان خسته می جست پای گریز از طمع هنوز در دام آن خام بود و جز با وصال عشق نمی دانست باخت و دیده هنوز در کار نو آموز بود و جز با خیال نمی دانست ساخت گیتی بتمامیت عکس عشق یکرنگی داشت و عرصه میدان عالم تنگ شعر

از بی صبری سینه دلی سنگی	چون حلقهٔ مور شد جهان از تنگی

دل مرغ و پیش در آغوش بلا خوش نشست و دست قضا پای خردمندی از سلسلهٔ خردمندی ببست و عزم بی محابا دست از دامن اراده گریبان تقاضا باز داد بیت

افسونگر عشق عود بر نار نهاد	شرباری عشق بر سر بار نهاد

با خود گفتم که این آن قضا ایست که با وی توان آویخت و این نه آن بلاایست که از وی توان گریخت شربتیست چشیدنی و ضربتیست کشیدنی و منزلیست سپردنی و راهیست سپردنی شعر

هر چند بقول و عهد و پیمانش نبود	تن زادم چون سر و سامانش نبود
گردم بسر نماز چو پایانش نبود	در درد که تحکیم چو درمانش نبود

تا چون پالس عقل والی شد و سلطان مهر متولی و ... ولایت نفس خطبه و سکه بنام او شد و ملک و دولت بکام او و منصب صاحب محبت در حجرهٔ دل رخت بنهاد و والی عشق در بارگاه جان تخت بنهاد و هر یک از اخوان عام و اصحاب وفا بر حکم آن مزاج نوعی علاج میفرمود و هیچ سودمند نبود بیت

بیماری عشق را علاجی گر هست	در باطن عاشقان مزاجی دگر است

تا بعد از تحمل شداید و مکاید خبر یافتیم که در بیمارستان اصفهان ... که در طب روحانی قدمی مبارک دارد و دمی متبرک و دلهای شکسته را فراهم می کند و سینهای خسته را مرهم می نهد و در شام و دمشق تعوید عشق از وی می ستانند و از مغرب تا مشرق این شربت از وی طلب میکنند گفتم و در این واقعه که مرا است قدم در جستجوی باید نهاد و زبان در گفتگو و آنچه متنبی گفته است شعر

الحب ما منع الکلام الالسنا	والذّ شکوی عاشق ما اعلنا
دوستی آنست که منع کند کلام ... را	و لذیذ ترین شکوه عاشق آنست که ...

شکایت فصلت نه حکایت

و من اینچه من میگویم شعر

الحب ما منع الکلام الاخرسا	لا ما یصل الا الی ... الا
و دوستی آنست که منع کند کلام ...	نه آنکه ...

در بلا تیزگام باید بود | در پی حسبت کام باید بود | روز بر پای باد باید رفت
شب بر سبب ظلام باید بود | از سحر تا رواح بی کم و کاست | مست آن قحف جام باید بود
با فلک هم طواف باید شد | با صبا هم لگام باید بود | عشق را خواجه و غلام یکیست
خواجه را چون غلام باید بود | صدف دُرّ خاص اگر نشوی | هدف تیر عام باید بود
عشق بی نام و ننگ چون آمد | تارک ننگ و نام باید بود | گرم رفتار و تیز باید رفت
نرم و ربابه و رام باید بود

و چون عزم جزم کردم با رفیقی چند باصفهان رفتم بوقت آنکه وصول ونزول آفتاب در شتافت و درنگ بود و ماه در ثبات سلوک با رفیقان بتوشه گوشه باز شدم و یعقوب‌وار در بیت الاحزان نیاز شدم و تار و زور آن شب یلدا عیدوار اراد و یک دامی بخیتم و ثریا را از رفتن جوزا را طبقی می آموختم تا بعد از تقضی پاسهای قهر و تجرع کاسهای زهر رایات خورشید راسخ شد و احکام شب آیات روز ناسخ و آفتاب منیر از فلک اثیر بتافت و سیاه باف شب حله صبح بیافت شعار

پیداشد از سپهر علامات صبحدم | بالا گرفت رایت خورشید محترم | از کرسی سپهر بتخت فلک بتافت
گاهی چو تاج خسرو گه چون نگین جم | چون سلام نماز بامداد بدادم روی بمیان نهادم و دیدم مشتعل شعله وری

را یاری میکرد و عشقی مشتعل مشعله واری و چون بحلقه کار و نقطه پرکار رسیدم جمعی دیدم در زی اهل التصوف بر قدم توقف طایفه دیدم در لباس اخیار نور بند انتظار چون قامت خورشید بلند برآمد شیخ از حجره برآمد عصای در دست و انحنای در پشت کوژتر از هلال سیاه‌تر از بلال در غایت ضعیفی و نهایت نحیفی با آوازی نرم و نفسی گرم بر قوم بسلام مبادرت کرد و بتحیت اهل اسلام مسارعت نمود و بحظه بیاسود و گفت کرامت در عشق سوالی و مشکلی و اشکالی بگوئید و در ان خود بجوئید که کلید واقعات و خبایا مرقعات او منم مبهم او بزبان من مکشوف و مشکل او بر بیان من موقوف پس روی بمن کرد و گفت ای جوان بشیر ایی که تو دل از جمله مفتون تری از جمیع معلول و مخزون تری مرحباً لك و ما مساء لك ذا خبرنا حوالك اگر صاحب آفت البی فانا منك فارجون و اگر صاحب علت بلبی انا لله و انا الیه راجعون گفتم مراد من معنی سقراط و بقراط این حدیث تو ای گفت شجره الاثمرات شناسند و عاشق را تعبیرات دانند اختلاف احوال خود باز نمای و پرده از روی از خود بگشای تا اصل و فرع و بسط و قبض معنی انتقار و زره و نبض معلوم شود گفتم دیده ایست بجوانب ولی ...

مقاله ۱۱

طبعی متحیر و قالبی متقلب و شوقی متغلب ابیات

یک سینه و صد هزار شعله

یک دیده و صد هزار باران
غمهای من اعتذار خویشان
احوال من اعتبار یاران

اندر دهی و همچو ادث
چشمی چو سحاب در بهاران
از بعلت غم پراشان

از من شده دور غمگساران

گفتم ای صبح صادق چنین شبهاء و ای بقراط حاذق چنین تبها خواهیخ
طبیعت قطیعت لی کن و خواه داغ صنعت من آنگی کن و یک راه این هلو ما تیما بدست کفات طی
کنت ضیعت اللبن فی الصیف و ترکت العصا بالخیف گفتی که چنین گذاشته بفلسطین بجولی
و دستارکه بر سر بایدو داشتن و عصای که در هم قند گذاشتی بخجند بجولی رباعی

آنرا که ز اقبال نشانی باید
دستی دل و قدرت توانی باید
آمی که بوصل از تو زبانی باید
دریافتن گه زمانی باید

بدانکه عشق صورت چیزیست که بی هم بسر نشود و عشق معنی چیزیست
که با سرمایه بی سپهری است نیاید پس کام دگرگون دردا و عصای دگرگون نهاد و گفت
که عشق راه و مقام ست و محبت راه و گام صوفیان را مقام مجاهدت ست و صافیان را
مقام مشاهدت عاشق صوفی همیشه در زیر بارست و مرد صافی همیشه با یار صوفی در رنج
جگر همی خورد و صافی از گنج نزهتی بر دهد بحکم آنکه در عشق دوئی نه بیند و منی و تولی نداند عشق
با نفس همسان شود و نفس با عشق یکسان گردد و عشق یک پیراهن و یک پوست گردد و مرد با
دشمن دوست گردد و نفس عاشق و جای معشوق گردد و پوست محب و طای محبوب شود
وجود کدام کرم نفس را کار با نفس افتد و نفس محل مجاهدت ست چنانکه درین معنی گفته اند نظم

عشقی ست مرا ز بخت بد افتاده
در سینه چو در آب نمد افتاده
حالیست مخالف خرد افتاده

کارست مرا با دل خود افتاده
و هم درین معنی گفته اند نظم
در دیده و دل نشستی و جای گرفت

اندوه توام ز فرق تا پای گرفت
جان و دل و رای خردم رفت و غمت ا
جای دل و جان خرد و رای گرفت

و هم درین معنی گفته اند نظم
با عشق تو در تن ست از تن نالم
ور تو بهزار گونه شیون نالم

از تو نه بدوست نی بدشمن نالم
اکنون که تو من شدی من از من نالم
واین کنوز و رموز تعلق بمقامات

اهل تصوف دارد نه با خداوندان رنگ و تکلف با ز صافیان تحرد و پاکان مفرد زین نکتها آزاد اند
و با این عمها دل شاد که ایشان بصورت و قالب بگویند و از معشوقان رخ و لب نجویند

حضرت روح ایشان دار الملک فتوح است و دور شراب ایشان درین صبوح که ایشان را با عشق سر و میان
در میان است و عرس محبت در حجره حجر ایشان است و چون در میان جدائی نبود عاشق را خیدن سود
شیدائی نبود که انجا ایتلاف ارواح اصل است و عالم عالم وصل صورت معشوق در حجر الاسود سینه ایشان
منقور است و صورت محبت بر ورق الابیض دیده ایشان مسطور و هم درین معنی گفته اند **رباعی**

در راه محبت قدمی بیتو نهیم
در صورت شادی و غمی بیتو نهیم
حاشا که ز هجر تو دمی سر بکشم
چون در همه احوال دمی بیتو نهیم

وهم درین معنی گفته اند **رباعی**

یاد تو مبادا که فراموش دلست
چون حلقه بندگیت در گوش دلست
گر دست نمیرسد بوصلت شاید
چون نقش خیال تو در آغوش دلست

وهم درین معنی گفته اند **رباعی**

ای جمله جهان دوست من و دشمن تو
والی شده بر سینه و جان و تن تو
اندر کنفش از هوای من دامن تو
من با تو ام ارچه نیستی با من تو

وهم درین معنی گفته اند **رباعی**

گر مدت نوح در میان من و تست
آن نسخ صبوح در میان من و تست
تا صحبت روح در میان من و تست
انواع فتوح در میان من و تست

پس گفت ای جوان غریب درین قفص عجیب چون افتادی کدام ظلمیه ترا صید کرده و کدام طعمه ترا قید بدانکه عشق را سه قدم است اول قدم کشتیش دوم قدم کورکشتیش سوم قدم گشتیش ازین سه دو اختیاریست و یکی اضطراری و در قدم کشتیش هم صفت ما باید بود که لی بای نبود و سدیت تجرید بود در قدم کورکشتیش هم باب صبور باید بود که چون اعتیه عشقش بر کار کستن در بار کشد و قدم گشتیش خود نه قدم اختیاری است بلکه قدم اضطراریست که سلطان عشق متهم نیست و چون عاشق مجرم نه ای جوان مرد ندانسته که حجره عشق در و بام ندارد و صبح محبت را شام نه عشق قفصی ست آهنین و تنگنا روی شکستن دارد نه در روی در رنگ با این همه نبض بسیار دلیل بیتابیش آن تا هنگام که سر کار خود با ستخوان رسیده ست یا نه و علت عشق بجان کشیده ست یا نه دست نوی دادم گفت ندانسته که نبض عشاق از دست نگیرند بل از آب دل که بر آب پیش داشتم گفت ندانسته که آب محبان از دیده مشاهدت کنند تجسس محبس تو قلمون عشق دگرگون ست و آثار علت عشق آب دیده و آتش سینه نه زنگ آبگینه ست **نظم**

ولخبر الشاهدان الماء والـ...	لا تلتفت لحظ المحب ان ترکت	تکلم الحاکان الهم والکرب
و خبر دادند دو گواه یکی آب چشم دوم سوز سینه	التفات مکن ای کاری را محبت گر گذاشته شد آن	فروضة الحب فیها الشوك والرطب
		پس باغ محبت در ان خار است و خرمای تر

چون نوبت مقامات شیخ تنعیت و این سخن تا بدین جای برفت زبان از رسول عشق خاموش کردم و افسانهٔ عشق فراموش و دانستم که آستانهٔ عشق رفیع است و حضرت صحبت شیخ منیع دست در کشیدم و دامن برچیدم و چون این کلمات تامات و الفاظ طامات استماع کردم سر او داع کردم و بعد از آن ام که چنگ نوا بیش که آورد و نمک پیش کی خورد رباعی

بخشش پای جاد تنها گشت نبایست	با او که بگذشت جهان پیدا نیست
جز خشن چگونه خورد سپهر چگونه	با او چگونه رفت فلک هم با در

المقامة الثانية عشرة في المسائل الفقهية

حکایت کرد مرا دوستی که در ولادت می‌آشت در صنعا قدم داد اهوت کبیلی صاعقی در قوت زبلی و ذراعی که وقتی بحکم اقتباس فوائد و احتلاس زوائد خواستم که بصاحب محلتی رحلتی کنم و بصفا اعتقاد ابتدای جویم و از افواه رجال فانی حرام و حلال بیاموزم قطعه

واصرف عمري في طلاب المآثر	وأنفق مالي في اكتساب المحامد	ساطلب علماً انما غير عنية
صرف کنم عمر خود را در جستن بزرگیها	و صرف کنم مال خود در حاصل کردن ستوده‌گیها	فان حصول العلم اعلى المفاخر
		پس بدرستی که حصول علم برتر بزرگیهاست
زهی کسب در پای جهد درون نهم	و لیک از قبیل علم در بدر بدوم	بدان طریق که موصل بود بعلم مرا
بدیده خاک بر ... بردوم	با شتهای تمام بحر صدق و از موج	عجیب است عالم بحر در بدر بدوم

نه طالب بعلم بی حیاتست و قلب بی عقل بی ثبات و سر کر اکسوت و عملک ما لم تکن تعلم در سر نیفکند ندو درین عالم برهنه دوش و خلقان پوش است عمامه که فرسوده نشود آنست که بعلم مشغول و مزین است و جامه که کهن نگردد آنست که بطراز دانش مطرز است و آن تشریف که در نهاد آدم افکندند که بدان مسجود ملک و محسود فلک شد جامهٔ علم بود و علّم آدم الاسماء کلها و برکه شرف و علّمناه من لدنّا علماً دانسته اند که علم لباس علم از مدار عرش رفیع تر است و از فراز فرش وسیع تر نظم

والعلم انفع في الفاني وفي الباقي	والعقل اشرف معجون وترياق	والجهل داء وفيه مهلك سمه
و علم نافع تر است در این جهان و آن جهان	و عقل بزرگتر معجون است و تریاق	و نادانی بیماریست که در آن هلاک کننده است
والعلم اسحر فيه رقية الراقي	ورب صاحب علم لا بقاء له	اضحى وامسى الى الغايات باقي
و علم گرد بدر ان افسون افسون گر	و بسا صاحب علم نیست همیشگی برای او	شد تا نهایات زمانه باقی بسبب علم

ای قیامت ۱۲

پس در میان آنکه عجب و راست	اِنّا عطاشٌ الیها ایها الساقی	آدر علینا کؤس العلم صافیاً فیه

میدیدم بیشه همدان رسیدم شهری دیدم ساکن الاماکن بالاشراف عامر الاطراف والاکناف آراسته
بعلم و ادب مشهور بفضل و هنر بمآثر اهل و بحل حالق و محاورات ساکنان او بکشف دقائق در اطراف آن
بقدم اعتبار نگذشتم و بساط او را بجد قدم اعتبار نوشتم تا روزی از بین تنگ و بوی جست و جوی
بجایگاهی رسیدم که موسوم بود بزمرهٔ فقها و منسوب بود بجمع علما و امام آن بقعه لطیف رقعه نظیف از انتها
موعظت بود بر صدر منبر متکی و از ناهمواری اهل بدعت مشتکی و آتش دعوی برمی افروخت و خود را
چون طاوس بنظارگیان می فروخت پس چون آتش در سخن بقفسید و از جادهٔ آزرم بخشید سر دعوی
نهاده و زبان جاری بدربار سخن گشاده گفت سلونی عن المغیبات ولا تصمتوا علی
المختبات برسید مرا از هرچه زیر عرش مجید و زبر فرش ممهد است که این مخدرات معدنیات از دید
من محجوب نیست و از خاطر من مسلوب نه که این پوشیده رویان با من همخانه اند و این نفور طبعان با من
هم آشیانه پیری از سوی دست راست از گوشه برخاست و گفت ای داعی فضول و ای طبیب معلول
آنچه دعوی است بدین زرقی و آنچه لاف است بدین شگرفی لا تجاوز حدّ المضمار ولا تفخر
بنقر الحمار کاس معنی بدین پری مده و پای از منصب نبوت برتر منه وما اوتیتم من العلم الا قلیلا
بشنو چند مسئله که میان شافعی و ابوحنیفه رضی الله عنهما دائر و سائر است و مردان را در محراب
و زنان را در جامهٔ خواب بدان نیاز و احتیاج است تا بدانی که محیط علم مکتب تعلیم است و قدم دعوی
نه قدم تقدیم است و خطبه لاف نه خطبه تعظیم دعوی انا خیر منه کار ابلیس است و لاف همه دانی مایهٔ
تلبیس مسئله ۱ چگوئی در آنچه مقتدی تر است که او را حدث رسد پیش از طهور برود و وضو کند و بمقام نماز
باز آید و اقتدا کند و بران نماز بنا کند یا نماز وقت را باز ابتدا کند سائلی دیگر از طرف دیگر آواز داد
که ای پیر گرم گفتار که در رفتار بالائی و والائی این دعوی ترفعی ندارد و طول و عرض این لاف را
توسعی نه این دعوی ابرهان مثبت و این مشکل را بیان نه مسئله ۲ چگوئی در مردی که نماز دیگر
در شبان روزی بگذاشت و ندانست که کدام نماز است فتوای شریعت درین چیست و مخالف
درین مسئله کیست تا بدانی که علم غیب در پیچ آستین و جیب ودیعت ننهاده اند و در دانائی بکمال بعکس
نکشوده اند پس دیگر از گوشه آواز داد که ای پیر همه دانی بدانکه همه دان جز خدای نیست

ودر عالم دعوی که پیش ازین کردی جایی نه این مقامی ست که شیر عنان را افسر خاموشی بر سر نهاده اند
ولباس فراموشی داده چون عندلیبان چند ازین ساز نوای و چون طاوس چند ازین رنگ نمایی ضعف
دعوی سفیهان بصفهٔ عالم فقیهان آی **مسئله ۳** چگویی در مردی که در حریم احرام کاردی از دیگر محرم
بعاریت گیرد و حلق صید بدان ببرد جزای صید بر که واجب آید و گر مثل خون از کدام کس شاید
واگر بجای کارد سنان و تیر و کمان بودی و هم چنانکه صید نفور بود و از رسیدن دست دور تا
آن صید را بزند جزای این صید ازین دو محرم بر کدام محرم واجب شود پس دیگر سائلی از جای
سوال کرد و با پیر قصد جدال کرد و گفت ای پیر سخن فروش و ای تک پر جوش در دعوی چون عندلیب
خوش شنوا و در معنی چون زاغ بی نوا **مسئله ۴** چگویی در مردی که مر هشت زن را گفت که هرگاه که
دو تن را از شما بر بی کنم یکی را از ان دوگانه طلاق ست پس هشت را از پس یکدیگر بخواست و در
نکاح هشتگانه دخول در میان نبود حال آن نکاحها چیست و حل و حرمت ازین هشت چیست
گفت چون جوش سائلان فرو نشست و پیر واعظ از ان خروش برست ساعتی اندیشه کرد پس گفت
سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هٰذَا وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِينَ از آتش گرم نزیباید بود و از آب بی آزرم نشاید
با ادب تر ازین سوال توان کرد و نیکوتر ازین فایده توان گرفت که نه این سوالات تو از دایرهٔ افهام و اوهام
بیرون ست و نه از اندازهٔ افلاک فزون تا وا چند کوشی که کیمیای فروشی سالهاست تا عنکبوت
بر در و دیوار إِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ می تند و بهائم طبعی ازین خویدر سعی می چرد
واین متاع فاسد کاسد در آستین و جیب تو طراوت سفینهٔ عنبر دارد و این جحره و مدر در دامن دکان
تو قدر در و غرر دارد و این ملکیست که در ولایت مازنان خانند و صورتیست که در محلت ما کودکان
نمایند نعل بگوز و مویز کلیه کودکان بی نیست خاموش باش که اَلصَّمْتُ مِفْتَاحُ بَابِ
الْأَمَانِ و آهسته باش که الْعَجَلَةُ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ **قطعه**

وَإِنْ هِلَالُ الْأُفْقِ مِنْ حَبْلِ زَائِدٍ	وَوَصْعِنَانُ الْجَهْدِ فِي طَلَبِ الْمُنَى	وَإِنْ نَجْمُ النُّجُومِ كَيْفَ قَائِضٌ فَلَسْتُ لِأَشْمَالِ الْعَرَبِ صَائِدٌ
و کجاست ماه تو کنارهٔ آسمان از رسن چنانند	و نه آه کن عنان تو سستی در جستن آرزو	این سستی تو زی بی بهای نیر مشیه سالکند

این صدقی ست که نعمان آورده و وزیرک که بکرمان ره ده تکدام لغت خواهی که جواب این سوالات بشنوی
تا بحث بگروهی که بتازی و فارسی مشهور و در همه دفاتر مسطور ست و تکرار دگران در محاورات

جزو پنجم

فتهاد مبارات علما منظور بود اما بر بدیه ارتجال بر فور و ستعجال این چار شکل انفصال کنم چنانکه با وقت آن مویی در نگنجد و بار قتا و بوی در میان نیاید و اگر نیز منبر و عوی برتر نهم و بر سر هر عروسی دو افسر نهم و انم و توانم بمثل بحر العلم طافح طامی والقوس فی ید الرامی نخست بنظم تازی و انشای مجازی این صورت عذرا بیارایم باز بنظم دری این چهره زیبای او را بکشایم پس این دو تاج و دو افسر و دو تاج بنظارگیان نمایم و نظم درست در مسئله نخست این است قطعه

علی قول نعمان یقضی الصلوة	فبان من القوم حتی اتمه	اذا خاف من حدث لاحق
بر قول ابی حنیفه قضا کند نماز را	پس جدا شود از قوم تا تمام کند	هرگاه و ترسد کسی از حدث آینده
یعود علی حاله واستقر	ولیس البناء له بعد ما	وعند محمد کذا واستمر
باز گردد بر حال خود و ثابت ماند	و نیست بنا برای آن بعد آنکه	و نزد محمد همچنین مدام شد این حکم
	علی ضد قولیهما واختصر	وقاضی ابو یوسف قاله
	بر خلاف گفته آن دو و بس کرد	و قاضی ابو یوسف گفت آن را

پس گفت این حق قرار کنم	چون که ترسد از حدثی کافتد ورا	و لغت عجمیان آغاز کنیم بالقافیه شعر
بهر وضو ز مسجد خود را جدا کند	باید که آن نماز ز سر ابتدا کند	بر قول بوحنیفه و شیبانی آن زمان
زیرا که نزد این تمامش محال است	پس باز بر روایت بو یوسف فقیه	کو آن نماز را با امام اقتدا کند
او هم بر آن نماز که او بنا کند		

مسئله دوم که خود را در آن شیدا کردی و با امتحان آزمودی تو اتقا کردی جواب آن بلغت کرجیان عبارت نمایان بنظم از زبان ایشان شنو و اگر دیگر

جواب بنظم عربی

اذا فاته فرض الیوم ولیلة	علی قول نعمان و یعقوب بعده	ولم یدر ما هو کیف یصنع اذ ذکر
اتمم صلوة الیوم واللیل اذ حضر	بر گفته ابو حنیفه و ابو یوسف بعد از آن	و ندانست آن فایته چگونه کند گاهی که یاد کند
تمام کند نماز روز و شب هرگاه حاضر شود و آید	بمنزلة فی الحل والعقد والخطر	وعند محمد یقضی عن کل فرضه
وعند زفر یقضی من الکل اربعا	بمقام آن که صاحب رتبه است بزرگی	و نزد امام محمد قضا کند از هر فرض خود
و نزد زفر قضا کند از همه نماز چهار رکعت		ثلثة فعلات بواقیة لتختصر

پس عثمان بیان از لغت عرب بعجم و از لغت حلب بنو کلب

بتافت و گفت

اشعار فارسیه

فوت شد مرد را بروز و شبی	نزد نعمان و نزد بو یوسف	یک نماز و ندانداو که کدام
شب و روزی کند نماز تمام		

دو گزار و بعجز و جا طلب	دیگر آید جواب این احکام	بازنزد محمد ابن حسن
این نمازی که فوت شد ناکام	بازنزد زفر دگرگون ست	عصر را چارگانی و سه بشام
پس وی بقوم کرد و گفت سلونی	سه تشهد درو دو باز سلام	چار رکعت گزاردن باید

عن كلِ شاردٍ و ماردٍ و عن كلِ غائبٍ و طاردٍ فانّي مسؤولٌ فاسألوا و لستُ بسائلٍ و عائلٍ

از هر وحشی و سرکش و از هر غائب و راننده‌ای دگر کنند پس از من سوال کنید که من نیستم خواهنده و درمانده

گفتند شیخا هنوز مسئلهٔ آخرین بر تو باقیست و شراب سوم در دست ساقی آنچه رقص بی‌طربست و این چه شادی بی‌سببست هنوز ماه علم در پردهٔ جهل ست و این دو مسئله کو دکانه سهل پیر چون عدد بغرید و چون برق بخندید و گفت

شعر

ذكّرتني الطعن و كنتُ ناسيا	ألقيتَ في الأحوالِ طودًا راسيا
یاد داد مرا نیزه زدن و بودی فراموش کننده	انداختی تو در احوال کوه بلند و استوار

رباعی

پیر گفت بگیر تیری برنشانهٔ سوال و بستان قدحی مالامال

و لعلّ ان تجري في اللطام	و تمدحني على حسن المعالي	ستعرفني اذا جربت حالي
و شاید که برانند در پای من سیلی	و صفت کنی مرا از نکویی گفتگوی من	زود باشد که بشناسی مرا هرگاه آزمودی حال من
و محرم اعار وسط الحرام	**نظم** و گفت جواب بیه	سيقذف بالجواهر و اللآلي
و محرم بعاریت داد و میان حرم		زود باشد که بیندازد جواهر و مرواریدها
قوسًا معارًا و اصلًا با سهم	و لو مكان السيف يعطي محرما	لهم سيفًا لذبح الغنم
کمان عاریت داده شده پیوسته با تیر	و اگر بجای شمشیر بدهد محرم را	برای مگر شمشیر را برای ذبح گوسپند
و مستعير السيف ايضًا غارم	لمستعير القوس كل المغرم	كان بالسكين نعم ذابح
و عاریت گیرنده شمشیر نیز تاوان دهنده	بانکه عاریت گیرنده کمانست همه تاوان	هرآینه بکارد تاوان دهد ذبح کننده
		اذ هو بالتسبيب مثل المجرم

بس بگوی با پارسیان و لغت بلخیان آمد و گفت

قطعه

عاریت خواست کاردی بدا	محرمی در حرم زهیچ جو دست	صید مذبوح شد بدان آلت
پس اگر جای کارد تیر و کمان	تو چگویی جزاش بر که نهاد	داد او صید را ز دو افتاد
فرق شاگرد و حکمت استاد	اندرین حکم شرع هر دو بدان	اول از مستعیر جوید غرم
پس پیر چون بحر زاخر در جواب	و آخرش از معیر خواهد داد	

ای طلبید ... داوای انصاف مراد از آن تاوان کشیدن

آنچه شرح کرد و گفت بشنوید سخنی که با عجاز نزدیک است و در موضع خویش بس شریف و باریک
انهام عوام بر دقائق آن نرسد و اسماع خواص آن را ادراک نکند **قطعه**

ثمانٍ مِنَ النِّسوانِ قد قيل کلها	تزوجت منکن اثنتين معقدا	مطلقة احداهما ثم بعد ذا
هشت اند از زنان که گفته شد آنکه همه را	نکاح کنم از ایشان دو را در حالیکه آن نکاح	مطلقه باشد یکی از آن و پس بعد آن
تزوجهن الکل جمعا وطهرا	تحل له الاولی وسابعة غدت	حلالا وفی ثنتین صار مخيرا
نکاح کرد شخص همه زنان را ظاهر و آشکارا	حلال است ابن آن اول و هفتم شد حلال	و دو دیگر دیگر آن شخص اختیار او شده

پس از اسپ تازی پیاده گشت و بر مرکب فارسی سوار شد و این منهاج را حالی گفت **قطعه**

مردی بهشت زن سر بخرد و گفت	هرگز و را نکاح کنم زان یکی طلاق	هر هشت را بخواست اگنده بی خلل
زینها دو را وصال بود و باکرا فراق	در حکم شرع اول و هفتم روا بود	هشتم دوم حرام بر مفتی عراق
اندر سیم چهارم و پنجم و ششم	ثابت بود خیار مراو را باتفاق	چون پیر وعظ برین ترتیب

و ترکیب این مسائل را جواب گفت و آنچه گفت باتفاق و صواب گفت از جهت رسیدن نعره احسنت
وزه برخاست و خلق در جوش و خروش آمدند و هر کرا خرقه بود در انداخت و هر کرا کیسه بود بپرداخت
پیر طناز چون صیرفی و بزاز از زر و جامه با آلت و ساز شد و با پسر دعا انباز گشت و چون از بالای
منبر به شیب آمد در حال بیچ دیده تیز بین گردی از ان باز ندید چون باد در غمام شد و چون ستاره در سحاب ظلام
و بعد از ان که سخن متبرک او شنیدم و چهره مبارک او باز ندیدم **رباعی**

گیتی چگونه راند سخن نرم یاد و زشت	وز هر مژه ز ورش سحاب رود یا پسین	معلوم من نشد که بران پیر گوز پشت
		چرخ مشعبدش بکه گذشت یا نهشت

المقامة الثالثة عشرة في اوصاف بلخ

مقامه سیزدهم در قصه‌های شهر بلخ

حکایت کرد مرا دوستی که در مروت یگانه دهر بود و در فتوت نشانه شهر که وقتی از اوقات بوجه اضطرار
و اغتراب از خطه بخارا به بلخ افتادم و رخت غربت در آن تربت بنهادم خواستم تا بطریق سفری
و راه گذری آن بساط را بسپرم و بران خطه بگذرم که از دو گروه آفاق سفر عراق بارزه بود و عزیمت
حج اسلام و سفر شام داشتم و نخواستم که اقامت بلخ قاطع آن مراد و حائل آن میعاد آید اما چون

ازمفازه بدروازه رسیدم و از اشتیاق باسواق آمدم و در منتزهات آن شهر مشهور و خطهٔ معمور نظاره
گردم گفتم سبحان الله اینست هوائی بدین لطیفی و تربتی بدین نظیفی این بقعه بدین بنیاد
و سرشت مگر روضه ایست از ریاض بهشت در حیرت و دهشت آن حیاض و ریاض و از ازهار
بماندم و پنداشتم که در بصائر و ابصار تنگ و تماثیل مانی فرنگ و در اغصان شجرهٔ طوبی نظاره میکنم **قطعه**

حسبتها جنة في الحسن طيبة	أغصان أشجارها موشية الورق	رأيت أزهارها بالطل ممتزجا
شناختم آنرا بهشت در حسن پاکیزه	شاخهای درختان آن منقش برگ است	دیدم غنچهای آنرا بشبنم آلوده
كأنها خدود حفت بالعرق	نسيم نجدها مسك وتربها	كأنها مزجت بالعنبر العبق
گویا آن رخسار حوریست که گرد گرفته شد بعرق	هوای درخت آن مشک و خاک آن	گویا آن آمیخته شده است بعنبر خوشبو
از غایت تازه و خوبی و دلکشی	پنداشتم که جنت عدنست در خوشی	در سرکشید شاخ شجرهای او حلل
در برگرفته خاک چمنهای او وشی	برگلستان گنبد خضرا نهاد رو	گلهای گونه گونه ز حمری و آتشی
گفتی ز نافهای ختنی همی جهد	بادی که زان بجستی در صبح و در عشی	گفتم زهی هوای معطر و فضای معنبر

که بخار او همه بخورست و تراب او همه مشک و کافور خنک ناکس که مسکن اصلی درین دیار دارد و مقر و مفر
درین سرای سازد تا خود گفتم که چون رسیدی بانهار و غدیر و خورنق و سدیر بنشین و آرام گیر
لقد سقطت على الخبير ونقطت السكة على الحرير پس اندیشیدم که اینهمه انهار و ازهار زیبا
نصیبهٔ قوت طبیعیست از عالم جسمانی بروحانی باید آمد و قدم از منزل بهیمی و شهوانی برون باید نهاد
و از خانهٔ خاک بمرحلهٔ فلکی و از دواعی شیطانی بداعیهٔ ملکی باید آمدن که اینهمه رنگ و بوی حب و جو
از بهیمی طبع زاید نه از سلیمی عقل که رنگ و بوی فریب مخنثان و آرزوی موشان است مرد صاحب
فرهنگ باید که بوی و رنگ مغرور نشود و نمایش و آرایش سرو رنگ نگردد تا بشش رجال
این اطلال بر سنگ امتحان بیازمائیم و بکاس انفاس یک بیک بیاسائیم و روزی چند درین
جنة المأوی مقر و مثوی سازیم تا این درشت و نرم از پوست و چرم چگونه بیرون آید اگر قلب با قالب
و صورت با معنی و ظاهر با باطن متوازی و متساوی افتد خود پای اقرار سفر بعزم اقامت درین دیار
بسلام و سلامت بگشائیم و اگر این گلها را با خار آویزشی بود و این نسیمها را با سموم آمیزشی
بود مرکب بمنزل دیگر رانیم و نیت تحویل برخوانیم که عزم جوینده و قدم پوینده بمنزل شاد بود

جزو پنجم

از حله و زاد و بود **قطعه**
در ربتی نهم رکنت بار کا ندرو
روی هزار گونه شکاری بمن رسد
پایم چو بسته نیست بجائی سفر کنم
هر صبح بوی مشک تتاری بمن رسد
باشش چرا کنم بزمین خطه
گر باد و نسیم بهاری بمن رسد
ور بیشه شکار کنم گر فوائدش
گر باشش آن نزلت خواری بمن رسد

و دانستم که اینمعنی به تجربه و امتحان و اعتبار جلبا و اخوان است و بیش وی از نظائر امثال بحجت رجال آورده‌ام و فیه قدر آزمایش کردم متمثل بدین معنی **قطعه**

اِلّا لمکّة بیتُ اللّهِ والحرمُ
فانّما فُضِّلَت مِن بَینِ سائرِها
لفضلِ فی بلدٍ فینا علی بلدٍ
بحرمةِ الدّینِ والاسلامِ والقِدَمِ
گر برای مکه که خانهٔ خدا است خانه بزرگی
پس بر آستان بزرگی داده شده است میان شهرها
به بزرگی دین و اسلام و همیشگی

و چون باخباس الناس مجالست و استیناس روی نمود در و شنائی و آشنائی و مباسطی و مخالطی ظاهر شد معلوم گشت که بلکه صدوث و آن‌طلبی بلکه معنی خفی دارد و تمام و مقصود علم که عرس با جمال انجال و خلخال حاجت نبود **قطعه**

فی الحسنِ مندوحةٌ عن کلِّ تعلیلِ
وعن تکلّفِ ترتیبٍ وترتیلِ
اجعد بی الحلی لو ظفرت به
در حسن فراخی هست از هر سبب
و از تکلف ترتیب و آرایش
صاحب جعد شو و صاحب سرمه شو
اغناکِ عن کلِّ تجعیدٍ وتکحیلِ
فواصلِ الحسنِ طولَ الدّهرِ تغنی
عن کلِّ وصفٍ وتشبیهٍ وتمثیلِ
بی نیاز کند ترا از هر جعد کردن و سرمه کشیدن
پس جوینده حسن در رازی مانده که بی و اسوه
از هر وصف و تشبیه و تمثیل

و آغاز از مکتب و دبا و مجلس علما کردم و دانستم که ازدحام عوام اعتباری ندارد و در کفه امتحان سنگی و وزنی نیارد که العوام کالانعام از ستوران غرض طلب کردن کار کوران است پس مخصص الخواص و اهل الاختصاص آمدم اندر و بزار ادیب تازی‌زبان و امام صاحب طیلسان و مفتی مصیب و واعظ طبیب و خطیب لبیب دیدم هر یک متقلد منصبی و متفاخر بمنسبی و هر یک مقتدای جماعتی و پیشوای صناعتی از پیران متطلس و جوانان متلبس و واعظان شیرین‌زبان و مناظران نیکوبیان و مدرسان معتبر و فقیهان مشهور و متبحران در جه فتوی و مقتدیان قدم تقوی هر یک بر غایت ترفع قدر همچو صاحب بزرگ و صاحب صدر و صوفیان صاحب مجاهده و صافیان صاحب مشاهده و مجردان کوی تحقیق و طریقت و مفردان راه صفا و حقیقت اندر **بیت**

همه چون بایزید صافی دم
همچو شبلی همه عزیز قدم

چون بجمیع خاندان نبوت و متعرفان فتوت و اخوت نگریستم سادات دیدم فعال اسلاف خود متعدی و با نوار اجداد خویش مهتدی هر یک از نصاب منصب تمیز اشعار گذشته و گیسا رشته بعضی در معرض

ریاست و قومی در تجدید سیاست جمعی از ایشان اغنیاء من التعفف و جمعی سخناء بلا تکلف **نظم**

هر یکی چون سپهر ثابت رای	هر یکی چون ستاره راهنمای
نطق شان در حدیث جان افزای	مایه دار سخا و حلم و علی
طبع شان در کرم بهانه طلب	یادگار رسول پاک خدای

وچون بخلوتخانهٔ تربت ایشان دو آستانهٔ عباد راه یافتم و بخدمت آن خاصگان حضرت شتافتم در هر کنجی گنجی دیدم آراسته و در هر زاویه خزانهٔ یافتم پر از استه حمالان کوه وقار و حلم و سابحان دریای عمل و علم هستی دو عالم در باخته و با سرمایهٔ نیستی در ساخته سفر آخرت آرای زده و دنیا را پشت پای زده و علم بی نیازی بر فلک افراشته وحدقهٔ تیز بین سما و سمک گماشته **شعر**

همه هشیار شوق بیخور و خواب	گرم تازان عرصهٔ تجرید
همچو گل تازه روی و گرم انفاس	همه مستان عشق بی می کاس
پاکبازان رستهٔ افلاک	همچو مل در زجاجه و روح افزای

پس قدم بمحلهٔ خفتگان و مرحلهٔ نهفتگان گذر کردم که نقبای این بساط در رباط این سماط ایشانند چندان مزار متبرک و روضات مبارک مشاهده افتاد از سعدا و شهدا و اولیا و اصفیا و عظما و علما که ذکر زندگانی بر طاق نسیان نهادم و مدتی دراز در رنگ و بوی افتادم و روضهای بهشت از آن خاک و خشت مبارک مشاهده کردم و چون از فرض و نافلهٔ این قافله پرداختم و رایت استطاعت برافراختم بر رستهٔ عوام آمدم و بمجمع اقوام گذر کردم به طرفی رسیدم پنداشتم که واسطهٔ قلادهٔ شهر آنجاست و موضع اجتماع و انتجاع انجا از غایت ازدحام اقدام مر اقدام را مطابق و اندام مر اندام را معانق همه قدم آهستگی و همه سینه با سینه ها متنگی لیام لاحقان قفای سابقان شده و کف سابقان حسابی لاحقان گشته صوفی وار همه را زانو به در کنار یکدیگر و ترکی وار همه را دست در شلوار یکدیگر چون مور و ملخ در هم آمیخته و هر یک در کسب کار خود آویخته چون دشت عرفات و مجمع عرصات عابد و عاصی و دانی و قاصی و خطائی و بطحائی و آفاقی و عراقی در هم بسته و پیوسته بعضی چون قامت سرو قباپوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه بردوش و بعضی چون گلبن در لباس تکلف و جمعی چون ارغوان در ثیاب تصلف هر یک لاله رخساری و بر هر طرفی مشک عذاری **رباعی**

روی شان در کشی چو حور العین	تیره از روی شان برو نجوم
شهر شان از خوشی چو خلد برین	تیره از زلف شان زمان و زمین

همه آراسته بزیور سنت و جماعت همه متحلی بحلیهٔ بلاغت و براعت حنفیان یک رنگ مقتدیان یک سنگ بدعت را لمشام ایشان گذر نه و خیال خلاف و خیانت را در سینهٔ ایشان مقر نه لوح توحید در مهد

عمدا زیرکرده و درج او امر و نواهی چون قماط از جود جمیده + عروس شرع را گوشوار و قطب آمده + و از عالم ملکوت ورود بی شهاب آمده + و از این خود صفت حال و نعت اهل قال آمده + و قصه و ستاره بندیست + و فسانه خردمندان که گفته شد + و سخن دو قسم و دوم نه گفتنی و نا گفتنی ست + و در آن حدیث نا گفتنی که حکایت مشتقیان تن جمال و وصف کمال جز بر اعمال نتوان راند + و نعت سوی و صفت وی این محبوبان عصمت برنامحرمان خلوت نباید خواند

رباعی

وللتذکر ازمان واوقات	فعندهن لمن یدنو مجانبة	دع ذکرهن ففی التذکار آفات وبینهن لمن یهوی مخافات
وبرای یاد کردن نیز زمانها واوقاتست	پس نزد یک آنها برای کسیکه قرب جوید دوریست	و در میان آنها برای کسیکه محبت میدارد بیمهاست

ما اگر اسم و صفاتی بر نظم این نوا فی نشنید + نقاد و بحث در صحرای نصیحت افتد + که عشق رنگ فروش دیده از بنا گوش باز نشناسد + هرچه بطریق دیدن اثبات کند بطریق شنیدن همان ثابت گرداند که عندلیبان عشق بر درخت سمع و بصر یکسان نواز ند + و مرام سماع و نظر یکسان گرفتار آیند که ذکر سمع چون اکسیر بصر در قبول فتوح عشق هم صبوح ست فالعشق اوله حدیث وآخره ملاهم وغرام و اگر بر سر آن سخن باز شوم ترسم که رشته سخن دراز گردد + و قامت مقالت بسآمت و ملامت انجامد شعر

از طبع طول تو بنیان ترسانم	لیکن بصد شرح گفت می توانم	گفتم چشم مراز خاک پاک این

شهر مکشوف باد و دوست نم آب و مصائب مصروف و چون از نظر اعتبار بچهره اعتبار آمدم + و در اختلاف چار فصل و رکوی هجر و وصل هر یک را امتحان کردم همه را رفیق طریق ، و یار غار و دوست یک پوست و صدیق صادق + و خلیل موافق یافتم + و در اثنای این حالت این مقالت بزبان آمدم و این ابیات بخواندم غزل

یا ارض بلخ ویا روضات جنات	اروضة انت ام ارض السماوات	یاذاکرا حسنها علی الطرب
ای زمین بلخ وای باغهای بهشتان	آیا باغ هستی تو یا زمین آسمانها	ای یاد کننده خوبی آن بر طور خوشی
هات الاحادیث عن بطحائها هات	سکان مربعها رهط مکرمة	لا یبخلون علی العافی باقوات
بیار سخنها از بیابان آن بیار	باشندگان منزل آن گروه بزرگست	بخل نمی کنند بر سائل طعام بغذاها
انی وان کنت عن مرعاك مرتحلا	مشغولة بك ایامی واوقاتی	وانما سرت من شام ومن یمن
هر آینه من اگرچه باشم از چراگاه تو کوچ کننده	مشغول اند بتو روزهای من و اوقات من	و هر جا که بروم از شام از یمن
باق علیك مدی الدنیا تحیاتی	و مدتیکه دران شهر میمون و باغ همیون بودم ساعتی بی تضیعی تازه رزئی	
باقیست بر تو تا غایت دنیا سلامهای من	مبارک ۱۲ مبارک ۱۲	نیر بان ۱۲

وشبی بی بزبانی حرص گویی نبود آن تنعم وآسایش که داشتم بیداشتم در آشیانه خانه خویشتن بیفتد زیر آن ذیل آسمان حرص **قطعه**

حَسِبْتُ بلادَهُم داری وساکِنَها	جیرانَ بیتی واَعمامی واَخوالی
پنداشتم شهرایشان را خانه خود وباشندگان آنرا	همسایگان خانه خود وبرادران پدر وبرادران مادر
ورُحْتُ فیهم رَخِیَّ العیشِ والبالِ	اَصبحتُ فیهم عظیمَ القدرِ ذا خطرٍ
	شدم در ایشان بزرگ مرتبه صاحب بزرگی

چون مدت سالی درچنین حالی بسر بردم عزم سفر قبله درست کردم چون مولودی که از کنار مادر دور مانده وچون معلولی که از تنعم بستر و بالش جدا مانده شبی تیره وتلخ وسینه پر عشق وبستان بلخ غمهای دل از شمار انگشت بیرون وقامت از بار نداست سرنگون **رباعی**

قدی چو کمان زهجر یاران خفته	جانی ودلی ز آتش غم تفته
وز دیده خیال دوستان نارفته	تن رفته زمنزل عزیزان صد میل

میرفتم وباز پس می نگرستم وازفرقت آنخاک پاک میگریستم وعقیدت آنکه چون از سفر کرخ محلات بلخ باز رسم میخ خیمه اقامت آهنین کنم وطوطیخانه سعدی در خاک این زمین کنم وباقی عمر در آن حضرت آنحضرت وحضرت گذارنم ونص مَحیایَ ومَماتی عالمکم برخوانم چون منوال این عزیمت در مهد منازل بخفتم وخاک مراحل را بدیده برفتم واز قبة الاسلام بمدینة السلام شتافتم ولذات وبرکات آنخاک دریافتم چون موسم حج آمد بارفقه کرام روی بمشعر الحرام نهادم وشرط رمی جمار وتقبیل حجر وطواف حرم وغسل بزمزم بجای آوردم واز محرمات کرده وخورده استغفار آوردم واز کبائر وصغائر اعتذار جستم واز انجا خاک مکتب طیبه را زیارت کردم وچراغهای خانه عمر را عمارت کردم وخاک تربت مقدسه را کحل دیده ساختم واز فرض ونفل آن خدمت بپرداختم وگفتم بیت المقدس که مرقد ومشهد ومضجع انبیاست ومتصل اصفیاست گذری کنم وبدان خاک نورانی تراب روحانی نظری کنم بود که الم آثام از چهره وفای من برخیزد وغبار خطایا از جلد نامدروغ من فرو ریزد واین بغیت بیسر الاقدام وجر الزمام میسر گشت وفنای این قعود وقیام وسیر ومقام دو سال تمام برآمد که این چنبر سبز دور زده وعناصر خاک وافلاک را پیمودم ودو نوبت خورشید صاحب عمل نقطه منطقه حمل رسید وآثار سعود ونحوس بواسطه کنوس وخنوس این قاهران متعهد وجباران مجبور در عالم ظاهر شد وگاه غمام خریفی بنغمه میگریست وگاه برق ربیعی بی طرب میخندید وگاه بلبل مشغول از سر فضول در وصف گل مداحی میکرد وگاه زاغ ملول در فراغ باغ نوحه گری میکرد **قطعه**

گه برق در تبسم گه ابر میگریست	گه شمس در اقامت گه بدر میدوید	در فراغ باغ نوحه گری میکرد
این هر دو را حیات کوته واز ازل دراز	واندر زبان خلق که این دوان بسیت	اندر دهان هرکه این نفس وان نماند

کش در جهان بدان که غرض ز تبیانه		اشکال بو العجب همه در یکدگر زدم		وانزاحسابی نیز و این اشعار ببیت

گفتم نباید که با این غرض تا این طویل و عرض بیهوده شود و پیراهن عمر فرسوده و خیال عشق طیان بحرنی
راه منزل میرسید و پیوسته بسر بالین بر می آمد عنان اعتراب بصوب صواب بر تافتم و رفیقی خند
در این راه باز یافتم دست موافقت در گردن مرافقت ایشان کردم و روی بصوب خراسان
نهادم و چون بسر آن ولایت رسیدم از زواردان دیگرگونه حکایت شنیدم **شعر**

ومن یسأل الرکبان عن کل غائب		فلا بد ان یلقی بشیرا و ناعیا
هر که سوال کند سواران از رونده او هر		پس ضرورست که ملاقات کند بشارت دهنده و خبر

تعات و ات خبر داد نماکه شتاب
که معهد معهود و بر بسط و نسق مشهور گذشته است و ایام نوشته آن همه نسیم بسموم عوض گشته است و همه شکوفها
بسموم بدل گشته و از ریاحین بساتین بجز خار نیست و از آن اقداح افراح در سر بجز خمار نیست معشوقه
را در لباس خواری و جامه سوگواری نشاید دید و برقع برقع در ملقان بمرادی مشاهده نتوان کرد **۶**

امن ام اوفی دمنة لم تکلم		گفتم چشم بدکدام ناظر بدان ریاض ناضر باز خورد و کدام سو انتظار آن
آیا از زنان دروفادار رست بسته کلام نکرد		اتفاق و انتظام و اتساق را از هم جدا کرد گفتند ای جوان طوارق

حدثان و آسیب زمان آمن این تصرف بسیار است و امثال این درست بر دبشیار **مصرع**

وان الدهر ظلام غشوم		لیس البیان کالعیان بران تا بدانی و بدو نابه بینی که ذکر عاث از جمله
و هر آینه زمانه بسیار ظلم کننده و ستمگر ست		نیست کلام مانند دیدن چشم

معاینست پس و براه نهادم و عنان تصرف بقائد قضا دادم و منزل بمنزل در طلب این مقصود مفقود
می آمدم تا بدروازه آن حرم کرم و خاک پاک و تربت با ربت رسیدم آن همه اشجار و اغراس منکوس
دیدم و آن همه احوال معکوس یافتم نسیم سحری نکهت گل طری نداشت و بنفشه طری تری نداشت
و در لاله صحرائی طراوت و رعنائی نبود و نه در یاسمن ربیعی رائحه طیبی بود و نه در گل بهاری نافه تتاری
سباع دران باغ خانه کرده و وحوش دران بقاع آشیانه ساخته قصور خالیه او چون قبور بالیه شده و مرابع
پرنگار او موضع اعتبار گشته و مساکن معلوم چون اماکن موهوم منزل انتقال و ارتحال گشته گفتم ای بهشت
سدران دوزخ مدبران و شهران چون شد ملوی ای جنات امیران درکات اسیران چون گشتی

قد طوّلک الدهر هجرا و جهارا	+	و اتاک الامر لیلا و نهارا	+	و چون هزار دو یار و خانه و آشیانه
هر آینه جهات تیز زمانه در باطن و ظاهر	+	و بد و هر ترا حکم شب و روز		

دوستان قدیم و یاران کریم گذر کردم از بسیار اندکی و از هزار یکی باز نیافتم و آنرا که دیدم همه مجروح
ضربت قهر و مخموران شربت زهر بودند بعضی در پنجهٔ ستمگاران و جمعی در شکنجهٔ ناهمواران همه منعمان بصورت
گدایان و همه متعززان و لباس بینوایی مقهوران صدمت نوائب و مجبوران صولت مصائب تا روزی
در آن تنگ دیو و جستجوی بمحله رسیدم از محلات و طرفی از منزلات جمعی دیدم چون بنات النعش
از یکدیگر دور و مهجور افتاده و رنجور و مخمور گرد آمده و پیری نورانی بر سر آن ویرانی ایستاده
و بر آن اطلال می نگریست و بر آن احوال می گریست و این ابیات روایت می کرد قطعه

هي الأراكة والطرفاء والبان	مخبرات بأن القوم قد ماتوا	فلست أدري وخير القول أصدقه
آن درختان پیلو و جا و بان است	خبر دهندگانند بآنکه قوم مردند گفته	پس نیستم که معلوم کنم و بهترین سخن راست ترین است
خان الزمان عليهم أو هم خانوا	يا ربع كيف أحبابي وأينهم	فاقرأ سلامي عليهم أينما كانوا
ناراستی کرد زمانه بر ایشان یا ایشان ناراستی کردند	ای منزل چگونه هستند دوستان من نشان ایشان	پس بخوان سلام من بایشان هر جا که باشند

پس پیر گفت ای جوان سالی چند ما نیز در قدیم الایام باین شعر الحرام عشق باخته و درین میدان اسب تاخته
اگر وقتی درین اماکن خوش خندیده امروز خوش بگری که مهر یاران و صفت صفا و صفات پیدا آید
و عهد دوستان بعد از وفات ظاهر شود و درین خارستان که می نگری هزار نگارستان مینوی و درین
خاک که قدم می سپری هزار سرو مستوی قد و مه خورشید پیش خفته است و در هر قدمی هزار زلف مشکبوی است
و در هر خشتی هزار خد ماه روی هر خرابه که می بینی آشیانهٔ سلوتی است و خانهٔ خلوتی است روی برین
خاک بنه تا نسیم عهد یاران بشامت رسد و بگوش دل استماع کن تا آواز مرحبا یا صبوح و اهلا یا غبوق بسمعت رسد

شعر از خاک اگر حلاوت شنگی آید پدید	از بسکه خفته اند درو سرو پیکران
	در هر گامی ازین خاک جای

فائده ایست و در هر قدمی موضع مائده سرتاسر این ویرانه موضع خمر و خمخانه و محل سماع و ترانه بوده است
این همه خار یار از گل رخسارها بر دمیده است و این همه عنکبوتها از پود و تارها بر هم تنیده است بعضی ازین
زوایای مساجد متبرک است و بعضی ازین خرابها معابد مبارک است آنجا که پای می نهی سجدگاه زاهد است
و آنجا که نظر میکنی بازیگاه شاهدان است هزار شاهد درین خاک شهید است و هزار عابد درین مستور
جمشید جهان گفت اگر سر این بیوشنید داری نشین باهمی داریم و حقی بگذاریم و در این کرام خفته
مراعی و در این اطلال رفته را نوحه بکنیم و گرنه بی عاشقی شیدائی مکن برخیره عنانی مکن که این خام

صباحی و ظلامی رواحی درین ماتم اشکبار و سوگوار بسی آمد

رباعی

حيّ الديار فانّهن قفار	كم اقفرت بعدنا الا بيض ديار	فاذكروا انوارا والشوايبه
سلام بفرست دیار را بسی آنکه آنها خالی اند	بسا خالی شدند بعد دوست خانها	پس یاد کنید نوار را و درنگی کنید پشته
تدني فاين تبة ونوار		
نزدیک کرده شده پس کجاست لشته و نوار		

گفتم شیخا این چه زحمت ست بدین محکمی و این چه جراحت ست بدین بی مرهمی گفت از امهات نوائب این چنین مصائب بسیار زاده است واز دور گیتی و جور عالم این چنین عطبات ناموافق بسیار دست داده

شعر

فلست آخر موقوف على دمن	ولست اول معكوف على طلل
پس نیستم آخر استاده شده بر ویرانها	و نیستم اول گوشه نشین بر ویرانها

گفتم تو مرا این بام و در و محجر و مدر را که ماشی گرسی خسته و افروخته و زار و زارت می بینیم گفت مراعات معهد یاران حقیقه و دوستان روی نهفته در شریعت و طریقت سنتی مندوب و محبوب ست هر کرا عزیم وار حقوق صحبت یاران قدیم در این نگیرد کریم بمیرد خاک این خطه مکتب و ملعب من بوده است و مرتع و مربع این دیار عرصهٔ بازی میدان اسپ تازی من بوده است ارباب کرم و اولیای نعم درین خاک سر در طی کفن و فنا کشیده اند و از گردش حوادث شربت فنا چشیده اند اگر ایشان غائب اند ذکرشان حاضرست و اگر ایشان مرده اند نام شان زنده است پس این بیتها بچشم گریان و دل بریان تکرار میکرد و بگفتار می آورد

قطعه

وكنت لعهدها والعين حيّ	قبيل مواقع لفقد المتاج	رحيب الربع اهله المغاني
و بودم که دیدم آنرا و دیدن است	اندک پیش از جاهای حکم خدا اندازه کرده شده	گشاده منزل کسان خانهای با مردم
نضير الروض ضاحكة الاقاح	نعمنا في ظلال العيش دهرا	الى ظل الرواح من الصباح
تر و تازه باغ خندان بابونها	خوش عیشی مردم در سایهای عیش یک زمانی	تا سایه شام از وقت صبح
وقد ودّعتها والقلب باك	وفي الاكباد آثار الجراح	فكم غادرت فيه من حسان
و هر آینه رخصت کردم آنرا حالی آنکه دل گریان بود	و در جگرها نشانهای زخمها بود	پس بسیار گذاشتم دران از خوبصورتان
وكم ودّعت فيه من ملاح	وكم عين مكحلة المآقي	وكم خد مقبلة النواح
و بسیار رخصت کردم دران از معشوقان	و بسا چشم سرمگین گوشها دران بود	و بسا رخسار بوسیده شده اطراف آن

و چون این ابیات لطیف برخواند نعرهٔ چند براند و دران اطلال بالی و رسوم خالی چون باد گام بر داشت

بچون خاک براه مرا بگذاشت و بعد از ان برکات و مرات بدان مزار رسیدم از ان پیرتاج نوح
اثر ندیدم و خبر نشنیدم

رباعی

دیر شعید ز ملک مولف محبت کرد	معلوم من نشد که بران پیر چو زد
ور کاس مرگ از کجا ور زر نوش	ور کاسه سپهر کجا خورد و گرم و سرد

المقامة الرابعة عشرة فی آداب السفر

مقامه چهاردهم در آداب سفر

حکایت کرد مرا دوستی که در موت مبیضا داشت و در محبت سای بینا که وقتی از اوقات که از اخوان حضر شتکی شدم و بر عصای سفر متکی خواستم که قدمی چند بسپرم و مرحله چند بشمرم تا ملامت اخوان بعطف بدل شود و نفرت یاران بتالیف و لطف باز گردد که طول اقامت سبب آمت است و آمان صحبت علت امت

نظم

وَمَنْ لَزِمَ الْاِقَامَةَ فِی الْبُیُوتِ	شَکُورًا قَانِعًا بِقَلِیْلِ قُوْتٍ	یَطُوْفُ وَاِنْ تَطَاوَلَتِ اللَّیَالِی
و هر که لازم گرد بودن در خانها	شکر کننده صبر کننده باندک روزی	گرد میکند اگرچه شبها دراز باشند
حَوَالَیْهِ طَوَافَ الْعَنْکَبُوْتِ گرداگرد خانه مانند گردش کردن کلامش	در حضر چون غنا کشیم همی	رخت سوی سبا کشیم همی
پای از منزل خراب نتوان	کس نداند کجا کشیم همی	از جفای قضا زمام مراد
بر زمین هوا کشیم همی	دل ما تنگ شد زخانه تنگ	رخت سوی قضا کشیم همی
هر که در شد او بوم دل بند و	آن کشد او که ما کشیم همی	تا گاه بلی همیشه مدت

و عزیمت رفتن بیارای کردم و اعتماد بر مرکب پای و زین ارادت بر براق اشتیاق نهادم و قدم مجاهده در راه عراق نهادم طمعی از اقامت ملول و عزمی در حرکت عجول چون سنگی چند از راه کوتاه کردم و در عواقب نوآب سفر نگاه کردم گفتم راه را از یاری و دار را از جاری چاره نبود الرفیق ثم الطریق که شرط اهم و رکن اتم در سپردن طریق بدست کردن رفیق است که سفر در و یدن سنت هلال است و تنها رفتن رسم خیال

قطعه

سیر چو بی همچو نجوم یاران جوی با	وحید سفر و تنها هلال وار مرو	نخست رفیق بجو پس بنه پای
یگانه پوی مباش و خیال را بدرو		

بس من بفکر ساعتی بیاسودم و در سایه درختی بغنودم چون چشم بگشادم پیری دیدم خوش منظر لطیف لقا بر طرفی دیگر نشسته انبان و عصا در پیش نهاده و مرا قبا ساده و ردا خویش پوشیده و گرمی سفت با خود سخنی می گفت و در برابر او سفری سر برافراشته و مینه

گاه گاه باد بهاری بر رومی وزید و از جنبش نسیم می نوید و پیر در روی او میخندید و گوش میداشتم تا بر سیاح چه میگوید و از ان ترنم و تبسم چه میجوید این بیت بر زبان داشت و این نظم در دهان

از جگری کباب و با چشمی پر آب میگفت و زار زار بر ان جوان میگریست

قطعه

یا باسقا لقد کفا فارقت منحلا	قد کان هذا لک میلا و میّاسا	کم قد هجرت و نار القلب موقدة
ای بلند قامت چند بار جدا شده ام	قد را مانند قد تو چمان و خرامان	چند مرتبه گذاشتم و حال آنکه آتش دل روشن بود
ناسا و کاسا و اخوانا و جلاسا	عطّلتنی خطوب الدهر معرضة	و بت لاذنبا فیه و لا راسا
آدم و پیاله و برادران و همنشینان	و بیکار ساخت مرا کارهای زمانه در حالیکه رو گردان بود	و شب باشی کردم در ان
و زادنی حادثات الدنیا و زینتها	واصبح العیش صرا فا و نخاسا	هل تحتظلک لی نوم و مستند
و زیاده شد مرا حادثه دنیا و در حادثه انداخت	و گردید زندگی برگردنده و بیره زننده	آیا زیر سایه تو برای من خواب و جای تکیه زدن
أم کنت تنصب جسدا و حراسا	کیف السبیل الی کیس و کاس طلا	فلست ابصر لا کیسا و لا کاسا
آیا شدی تو که استاده کنی جاسوسان و نگهبانان را	چه راه است بسوی کیسه و پیاله زر	پس نیستم که می بینم نه کیسه را و نه پیاله را

پس نظم تازی بگذاشت و نوای دری برداشت و این ابیات در دهان و زبان آورده

قطعه

زهی عالی درختی گر بلندی	سر در گردون گردان پایه تو	بسی خورشید ماه و ابر بود ند
بباغ اندر رقیب و دایه تو	چه باشد گر غریبی مستمندی	بیاساید دمی در سایه تو
ببار در بهشت عدن شاید	اگر طوبی بود همسایه تو	

چون این بیتها پرداخت و این نواها بساخت عصا در دست گرفت و رخت در پشت گرفت و خواست که قدم بردارد و مرا فرو گذارد آواز دادم که شیخا سیروا سیر اضعفکم بدین گرمی متاز که درین قافله ضعیفان اند و بدین حد شتاب که درین راه بخفانند از براق همت بر خر مجاهده نشین تا نشست پایان کاروان از گرد مرکب تو باز نمانند پیر باز نگریست و گفت ای جوان نادان سخت بدانکه با سایه و آب سکون و حرکت خوش نباید مشغله بار خود بر دامن من میند که هر دو از سیر مقیم انت فی حال و انا فی حال تو در منزل اولی و من در مرحله اخری تو هنوز بر رفتن بی پای و فرود آمدن میخواهی تو این حال ننید و خسته و این مقال را نیا موخته ترا در هر فرسنگی خر سنگی نهاده و در هر منزل هزار مشکل افتاده رفیقی همت بدست آر تا از قدم منفعتی فان رأس اللعب الشرنج عرفان الحریف تو طلب مرا در ارآسته و من از سر مرا

پس از سردار بازی بزرگ شناختن هم بیشه موافق بازی ست

بمقاساة تو مقصود می طلبی و من از مقصود دیگر نیز هم تر آبادیه و پیش است از کعبه و پیش خاکی را حریفی باد
نباید کرد که در ساعتش بیدار شود لیکن و دگذارد و در دم امل بیامیزد و در دم و دم فرو ریزد که این همه
کثافت ست و آن همه لطافت این همه در تکوین و سکون ست و آن همه حرکت گوناگون لعمر من ست از
صحبت چه تو رفیقی و چنین مصیقی باز ندارم اگر همه شهر فرسنگی ست و علم و منگی در عالم علم بجل و نجح نیست و اما
فضل بی تقطروی تشیح نه توافقنا فی سلوك هذا البساط واهدنا الی سواء الصراط بگفت ای حم ابن
منع ورد تا بدین سرحد نکشد قدم در نه و بگوی بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات البحر و الوادی
بدان ای جوان که عالم سفر عالم امتحان و تجربت ست و ابتلا و ریاضت ست اخلاق مرد از میزان سفر گرسنند
و از معیار سفر از مایند کما السفر معیار الاخلاق و عیار جوهر طینت آدم علیه السلام در بوته
ریاضت سفر پدید آید و آنکه سید عالم فرموده ست السفر قطعة من سقر معنی این حدیث آن ست
که تا آتش سفر نبود زر خالص اخلاق از غش نفاق جدا نشود و الاسفر جحیم و حرکت غز و راکه موجب
نجات و علت درجات ست قطعة من النار نتوان خواند پس معلوم شد که اجزا آتشی ست تمیز میان
زر و مس تیز و هر که پای افزار سفر در پای کرد و زیارت علما را ای اعتبار کردم که قدم بر فرق
استقامت زد و خاک در چهره سلامت انداخت و ازینجاست که عزیزتر مهمانی در خانقاه اهل تصوف
مسافر ست و سنت آن طائفه آن ست که مسافر را حکم تا آن وقت نافذ بود که پای افزار سفر یکسای
حضر بدل کند و ازینجاست که بار تکلیف و حق او بحد تنصیف باز می آید صلوة المسافر نصف
و بدان ای جوان هشیار گرم رفتار که همه موجودات را که آفریدند در سفری آفریدند الا آدمی را
که در ممری کن فی الدنیا کانك غریب او کعابری سبیل و دیگر مفرمایند الدنیا قنطرة فاعبروها
و لا تعمروها ذیا اهل راه آخر نشاید برای سفر قیامت ست نه مقر اهل اقامت به اقامت ست
خطاب سیروا و سیحوا در قرآن و اخبار بسیار ست تا نص ارتحلوا و لا تبرحوا هنوز مرحل و منزل
نشده است باد سائر و متحرک روزی صد بار بحیب و و این مقصود رسد و باز لعب و جعد معشوق
باری و طنازی کند و باز خاک و قوز و صبور را سالها بهره عزیز برگذرگاه سالکان باید نهاد
تا روزی قدم مقصود بر روی بسپرد و با کام معشوق بر روی گذرد که آن عاشق پیوسته مسافر ست و این

قطعه به شکل باد صبا در جهان سفر نمایم		عاشق مقیم و بسان خاک زمین ساکن و مقیم

چو ماکیان مکن و مثل مخسب در پستی	بریده پای به خاک اندرم مشو
زعجز معتکف سایهٔ گلیم مشو	کلیم وار قدم بر فراز طور گذار

اما ای جوان زنهار تا نخست دست در دامن همراهی نزنی که بتای در صحبه کاسه
که الواحد شیطان یعنی که یک قامت تنها بحکم مراد شهوانی صفت شیطانی دارد پس قالب سفر در میخ شیطان
مجرد بود اما هم رفیقی و هم طریقی را آداب و شروط است بیرون از آنکه هم منازل و هم مناهل باشند و مطرح رخت در سایهٔ
یک درخت افگنند حقایق این علم دقیق در محافظت ادب هم طریق از ابوبکر صدیق رضی الله عنه بباید آموخت
که در صحبت سید علیه السلام چون عزم رفیقی غار کرد پاشنه در دهان مار کرد تا بجا زهر ناب از پا جگر کباب تر
گردد و او از این چنین رنج تو فی آن سرور عالم صلی الله علیه وسلم شکر در زبان حال گفت **شعر**

فلست لخوف و حزن	ولست اقل مغلول علی طلل
پس ستم آخر استاده شد بر نشانها خانها رکم	و بستم اول بقید و برانها
وا اقداح می وصال پیش او خوردست	بیر کراسر سر همه جهان در کنار باید پای او در دهان مار شاید با او حبیبان

مدارا و حلم و مجابا آن سرور صلی الله علیه وسلم میفرمود لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابا بکر خلیلا اگر در سفر
سفر پای افزار هیچ رفیق در نگنجیدی آن صدیق بودی الا آنکه پای لنگ ما را سفر های شاق و رهای
مخوف عراق در پیش است که اسپ هیچ رفیق در خلاب آن طریق کار نکند و خر هیچ صدیق دران مضیق
بار نکشد در سفر یک گام اول من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بوده دن یاران راه بیت شاق
و تکلیف مالا یطاق بود که اهز یاران این بساط و فرش رفیقی سفر کرسی و عرش نباید الرفیق و
الا علی موسی علیه السلام خواست که با خضر هم رفیقی کند در دو گام سه دام در پاش آویخت
تا در چهارم قدم دامن صحبت بر بالیت فشاند و هذا فراق بینی و بینک بر بالیت خواند صوفی که
از خانقاه بدعوت سماع رود و از عالم تفرقه بحلقهٔ اجتماع خرامد هر کرا گوید با او رفیقی کند اما در بادیه
تجرد و توکل بی معلوم و توسل قدم باید نهاد تا معلوم گردد که ماه با تو حریفی و سایه با تو ندیمی نکند **ع**

اذا عظم المطلوب قل المساعد	

اگر مقصود طلبی تنها و مجرد دو و حید و سفر در وی کند بباید که آن یار
در همان بار آویزد و آن دوست هم دران پوست خیزد الشرکة فی الاعیان
عیب و اگر معشوق طلبی خود رفیق جستن و بار بردن سد در استراحت و فتح باب
اباحت بود **قطعه**

گر جوئی از ولایت انصاف دوستی	ور گیری از محلهٔ اخلاص یار گیر

یاران نی مار گزیده بسی بهر کسش ترسم | | قربان من مکن بدل یا رمار گیر | | و چون در اثنای این اقدام این شرایع

و احکام بر من خوانده و بسر منزل آسودن و حریم مرحلهٔ غنودن رسیدیم هر گونه مطیهٔ نفس را آسایشی باید داد و شغلهٔ سفر از گردن و سر باید نهاد که منزل دراز است و راه پر نشیب و فراز و مقصد گشنده و زمانه جافی و خصم کشنده و چون بحکم اشارت بر قاعدهٔ تدبیر مهد نگشت عنان قدم بکشیدیم و طناب سفر بکشادیم و چون زلی بخوردیم و گفتنی بگفتیم هر یک بگوشه بخفتیم چون چشم بکشادم و رفیق را آواز دادم گام برداشته بود و منزل بگذاشته

معلوم نشد که با تم شتافت یا بسور و صید رفت یا بغبور

رباعی

معلوم نشد که سپهر شوخ عشوه داد		معلوم نشد که با تم شتافت یا بسور و صید رفت یا بغبور
با اختر مساعد همه نوشش داد داد	بر روی جهان چاره غدار سلم کرد	وز گردش زمان بکو امن زمن فتاد

المقامة الخامسة عشر في المعز الكشميري

مقامه پانزدهم در عزم کشمیری

حکایت کرد مرا دوستی که حق مرافقت عهد صغر داشت و نسبت مصاحبت عهد کبر که وقتی از اوقات که سیمای عالم عنبر و عطری بود و بساط هامون استبرق و عبقری بود و ذرهای دشتها حلی و عبهری بود و ههای صحرا

خبری و مخبری رباعی

از برگ گل بسیط زمین البساط بود		در صبح باد صبح چو باده نشاط بود
در غنچه گل چو کودکی اندر قماط بود		در کوزه می چو دلبری اندر نقاب بود

در فصلی که عالم چنین رنگ و بوئی داشت و قدم همت عزم حسب و جوی اتفاق را بحجاز و هنجاری باکمال و سیاری گذر کردم نه بر وجه سکون و اقامت و نه بر عزم اطالت و ادامت گفتم آب این خاک را چشیدن و این طرف بزرگوار را دیدن بطرف اعتبار و اختیار کاری عظیم و دولتی جسیم باشد چون روزی چند مقام کردم ناگاه خلق در حلقهٔ دام افتادم

رباعیات

خَتَمَ قطع ليلتي بجمالكم	وَدَنوتُ عرضَ مدَّتي لِدنوّكم	وَامُدُّ كهي ظالبا لنوالكم
وَهَجرتُ كَرَى الرقاميّ لوصالكم		
ولکن ستم خانه تا ماست غذر ارای ثبات شما	وقریب ستم ظهور جوار اسباب شما	و دراز کنم دست خود طلب کنان برای بخشش شما
ای لبا صاحب دلای سعید	گرچه طائر بود مقیم شود	هر که با عاشقی ندیم شود
		کاندرین غم سیه گلیم شود

و سبب آن بود که روزی در بازار طرائف فروشان از طوائف بعوائف بگذشتم و در معلمات طرائف بکشادم و می نوشتم ناگاه شعاع نظر شعشع روئی بر من افتاد که از ماه با جمال تر و از آفتاب با کمال تر و از مشتری با اعتدال تر چون فصل بهار با هزار رنگ و نگار

چون بتخانهٔ چین با هزار زینت و آمین لبی پر چمن و چشمی پر خمار و قد بتان بزلفی بر باد و غبغب چون سیم خام و طره بانبزار جیم و لام عذاری چو بنفشه بر سوسن دمیده و عنکبوت عارض او مشک چین بر برگ گل تنیده **نظم**

نگفته گوشه ابرو چو چشمش پر کرشمه	دل اندر خط حیرت مانده از خط و بنا گوش
نهان یک گوشه خورشید از طرف شب پوش	دل اندر سوزش غمها و جان یاز شادی
بزلف و چشم در سودای پریشانی و بیحوالی	ز فعل باده می زخمار مستی و شوشش

عیانت ستی و لوا خشان از درج یاقوت
ازان مژگان چون خشش و زان لبهای چون نوش
گفتم دانی که خانه عقل و رای گرفتی

و ناشسته جایی گرفتی نشست بمسند ناز نشسته که صبر الشیب شکست و تو خوش نشین که عقل رخت بربست درین حیدا شیدا شدم **رباعی**

تو از دور شمع که شخص از صابری کاست	تو خوش نشین که عقل از خانه برخاست
چو فراشان سرای سینه آراست	

هوای دل زبهر خدمت تو

با خود گفتم که ای گل عشق نه بوقت بوی او ای وای صورت غم نه بوقت روی نهادی نداستم که نه این جرعه را جامی در خم و نه این جنبه ادامی درد هم **بیت**

بی عشق همه عیش مکدر بودت	با چند غم عشق چه در خور بودت

و خواستم که دیده از ان نظر دوم بگردانم و لا تتبع النظرة النظرة برخوانم اما سلطان قوت نفسانی را رابطه سطیه روحانی گسسته بود و شیطان شهوانی در مسند ملک سلیمانی نشسته و تلبیس ابلیس مو بموی چون اشکال اقلیدس مشکل مانده و پای دل تا زانو در گل مانده دانستم که روزی چند غمخوار آب و گیاهی باید شد و در دور آسیا باید شد با خود گفتم که با خصم معربد باید ساخت و غریم بی محابا را باید نواخت و با این قهر و جبر باید کوشید و این سر صبر باید نوشید **شعر**

زان پیش که نرد کیسه باز د با تو	در ساز بدان که او نسازد با تو

بحیله از کار مگر بنگه الحیلة المحتال

خائن و متکلف از عشق سر بر نکرا المقدر کائن و چون ساعتی اندیشه کردم و خود را شیر بیشه کردم و زهر آن حدیث را نوش کردم انعم در آغوش گرفتم و این حاشیه بر دوش نهادم و عاشق وار داد این ندا در دادم که ما این کاس زهر نوشیدیم و بر توکل توسل جستیم **بیت**

باز ای عشق توجه کردیم شگرف	خواهی همه باران تیغ دو خواهی برف

پس از کوی توکل براه توسل باز آمدیم و گفتیم درین طریق بی رفیق نتوان بود و درین غار بی یار نتوان غنود دلیلی بایستی که ما را ازین ظلمات تا آب حیات بردی و ملاحی شایستی که ما را ازین غرقاب بساحل نجات آوردی که این حادثه چون جذر اصم دری ندارد و این کار چون دایره پرکار سری ندارد **رباعی**

جز رنج سرم نماند مرادی که نداشت	بی سر شدم چو دایره در پای عشق تو

یکدم نه بدانکه جز غم ز رو روز بر نداشت
کاین کار چو دایره پایان و سر نداشت

ومن تابش عشق درین تململ بودم و با خاطر دست تا آنکه آن آفتاب جمال و ماه کمال از مشرق وصال المغرب
زوال فروشد **شعر**

جان وی بتافت چون بچه روی نهاد	میرفت و دل اندر قدمش می‌افتاد

گفتم اندرین عشق تکاسل و تغافل نشاید و عشق بدل را جز بحاصل بحاصل نیاید عاشق را جان بر دست باید
و مرید را حلق و رشته گامی چند بر باید داشت و سیلی چند بباید گذاشت تا بنگرم که این اختر اوج کدامست
و این گوهر برج کدام نباید که صیادی بدین آهو در نگرد یا بازی بدین تیهو باز خورد که متاع طبله عطار در
رسته بازار بیچیر بدار نماند پس در میان آن خوف و رجا و در اثنای آن شدت و رخا معشوق حاذق بعاشق
صادق باز نگریست تا بداند که علت این تک و پوی چیست و موجب این جست و جوی چه بوده است چون
امارات عشق مستولی دید و علم سلطان مهر متعالی گفت **یا ایها الغریب الکریب امش
رویدا ولا تأمن من النوائب کیدا** باز گرد کاین راه پر کلب عقور است و بیابان که شهر
پر خصم غیور **شعر**

در حادثه عشق مرا یاری نه	یک شهر نگهبان و نگهداری نه

ای آنکه از اسرای چنین غریبی و در غلوای چنین کربتی همانا درین دام این مرا افتاده و درین راه که قدم
نهاده اگر چون حربا و ذره عاشق آفتابی خود بنصیب خود بیابی و اگر در هوای عنقائی با محرکات سؤالی
جمع شده است خود قفای آن بخوری و کیفر آن ببری **شعر**

تا بر سر سودا و طریق هوسی	گر باد شوی بگرد ما در نرسی

چون فرمان والی دل را انقیاد نمودم و ساعتی بر قدم توقف بودم
و سلطان روم روز بر در ولایت زنگی شب لشکر کشید و سیاه داشام ز هم عذبه صبح سیمین برکشید
خسرو سیارگان از چشم نظارگیان در حجاب شد و عروس خوب چهره مهر در کحلی نقاب شد تا گشتم و دست نیاز
در دامن دراز شب یلدا زدم و تا روز در دار الغضب خرسندی انقدشته و فردا زدم **رباعی**

قبت فی ابواب المصائب سابغة	اجرع کاسات الهوی سائغة
پس شب با شنی کردم و در با مصیبتها	تو شبانه شدم بالها محبت غیر گوارا سونده
ولیل قطعناه کلیلة نابغة	وعشت اصبنا العیش کثیر
	لبا میش تب رسیدم

و چون زنگی شب در تبسم آمد و باد سحر در تنسم و جبهه عروس
شب بردی عروس روز بخندید و صیقل صبا زنگ ظلمت از روی آینه روز
بزدائید **رباعی**

چون صبح آستین شب بر در کشید	وز جیب و پیاله بلورین چو رخ کشید
در شد بکمر ماه سنانهای آفتاب	وز چرخ جرم ماه سر اندر بسر کشید

پیش از صبح صادق برخاستم

و پای از طلب بخواستم و چون بمیعاد اصل موعد و محل رسید اثر و خیال ندیدم سوال کردم که ای قوم آن مشتری که دی در خانه بود و آن آفتاب که دوش درین آشیانه بود امروز از کدام برج درخشیده و نور بکدام طرف بخشیده گفتند شیخا بدانسته که ماه در یک برج نماند و آفتاب بر یک خانه نپاید و بران کوی چون تو دیوانه بسیارست گرد آن شمع چون تو پروانه بسیار

قطعه

عاشقان بینی اندران حضرت
همه را بر کف و فا جانها
ورنپای خاک آنحضرت
خاک او غرق همچو ستبر نهانها
خسته در دیده نیش ناوکها

عدد ریگ در بیابانها
پنج گشته بجمله ... حتها
خاک گشته ادیم ابیانها
مضطرب گشته زتنهای خونریز
رسته در سینه نوک پیکانها

همه را در ره هوا دلها
در گشته بجمله درمانها
از بریده سران و ران موقف
همچو گوی از کشاد چوگانها
و من این گوش اتجرع بیاد م

و با دل بیفرمان تضرع می نمودم و آن شور بلا می شنودم و آن صوت غنا میدیدم که ناگاه درمیان آن راه پیری مرقع پوش سخن فروش برخاست و ندا در داد بجب راست که علت قلبی که آنرا عشق خوانند کراست و عاشقی با نوش منجوبی عیوب کجاست تا تعویذی و نسخه که از بهر این کنیمیر آورده ام بنا موسی از نیام بیرون کنم و بروی مقصود وی از سوی کنم اگر بمقطع مراد آید فحکیف فی الدارین و اگر بسنان اصابت نرسد فحکمه اللعن علی فی الدارین والاهمال فیه احد النادرین و ستاننده را درین علم جهل و دو روز مهلت است تا نمایش آزمایش برابر شود و گفتار با اختبار هم عنان و هم سیر شود و با چه و گفتم که این کار دشوار بی زر بجز و ار بسر نخواهد رسید و این موکل بی عقد بی جعل بدر نخواهد رفت

قطعه

بی سبب زیارتی نباید فتاد
خواهی کاین بند کشاده شود

جان تن و دیده و دل هر جا
بند سر کیسه باید کشاد

در طلب ار پای نباید نشست
ور گر و عشق بباید نهاد

پس گفتم شیخا اگر این دلیل راه نماید و این قفل بطریق کلید بگشاید ترا است کیسه و نقدی که در دست و دستارچه است و عقد گ که بر دست و پارچه پیر صاحب اندیشه مشعبد پیشه قطعه کاغذ زعفران از پاره خرقه اخضر بیرون کرد و بوسید و بر سر نهاد و بدست راست من داد و گفت بسم الله الذی لیس علی حکمه مزید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید بگیر کلید گنجها و شفای رنجها و دفع مضرت غمها

مقامه ۱۵

در رفع معرّت که تنها و جلای سینهای تنگ گرفته و دوای کینهای تنگ گرفته نهاده اند برگرفتم و در حال در زر گرفتم و هنوز بیست گام نرفته بودم و بسر آن محله نگذشته بودم که معشوقه را دیدم خندان با حسنی هزار چندان چون ماه از گرد راه و چون یوسف از قعر چاه می آمد و چون باد بخت می وزید و چون شاخ درخت می نویید و چون مرا دید لعل بدخشانی را بدر عمانی می سفت ولی از رم و شرم سکیت بشیخا آن آتش عشق دیرینه در زوایای سینه همچنان متمکن است و یکساعت لذت سلوتی و خلوتی ممکن نیست گفتم خرخره و غلغلک حیّن الله بیا و در مسند دیده بنشین

مصرعه

اشعار

در دیده نشین که بر زمین جای تو نیست	امروز جهانی که غلام تو توان بود	در بند خم حلقهٔ دام تو توان بود
چون باد صبا عاشق زلف تو توان شد	چون خاک زمین بندهٔ گام تو توان بود	ور کام تو آنست که چون آل بری جان
از بهر رضای تو بکام تو توان بود	ده سال بامید سلامی و کلامی	چون سگ ... در بام تو توان بود

چون با معشوق و نیاز عاشق در پرده ساز دراز شد چون گل و سوسن دست در گردن یکدیگر آوردیم و چون خوید لاله و نبید و پیاله چنگ در دامن یکدیگر آوردیم و رقبا را چون حلقه بر در زدیم و حسّاد را دست رد دیم و عزم حرکت باقامت و ادامت بدل شد و اسباب نشاط بی عیب و غلل و چنان افتاد که اشغلنی الدرّ عن البرّ و الهانی الطرب عن الطلب بعد زمانی ناگاهی بگوشه هنگامه پیر رسیدم و پیرا هم دران مناعت و بضاعت بدیدم و چون چشم بر من انگند گفت رحم الله امرءاً رعی حقوق الاخاء و یذکر الاخوان فی الشدّة و الرّخاء و یجازی الاحسان بالاحسان و انّ حسن العهد من الایمان

وباو کند برادران را در سختی و نرمی و عوض دهد احسان را به احسان و هر اینه نیکی پیمان از ایمان است

خدا لشن بامرزاد که چون بوصائل وصل برسد وسائل اصل را فراموش نکند و شربت صفای اخوان را نکند و دراثنای آن عبارت از دیده دزدیده بمن اشارت میکرد و چون دانستم که این سخن من میگوید و آن نوال از من می جوید کیسه از نقد پرداختم و آنچه بود در وی انداختم و گفتار او را تحسین تمام کردم و خلقی را بر استماع سخنان وی تعیین و ترغیب چون هنگامه عامه بگذاشت عصا و انبان برداشت و ساعتی بر پای رای زدیم و چون از هم بازگشتیم من درد یافتنم و او در جبیا و من بچین رفتم و او بصیدا

رباعی

شادانش و دشت گردش ایام بیا	کیفیش بر کدام زبان بر گشادکار
معلوم من نشد که جهانش کجا فکند	گردونش بر کدام زمین نهاد بند

المقامة السادسة عشرة في الجنون

مقامهٔ شانزدهم در دیوانگی

حکایت کرد مرا دوستی که دل بصحبت او نیازی داشت و جان بصحبت او اهتزازی که وقتیکه در روضهٔ جوانی نسیم صبا بر گذشته و فراش روز و شب فراش عیش و طرب در نوشته و از عنوان عارض زیریری شد و بزم خانهٔ جوانی حیف کده پیری شده و مشک شباب با کافور شیب ممزوج گشته و موی شبرنگ بیاض پیری معیوب و شب جوانی را صبح روز پیری بدمید و لشکر زنگ بسیاه روم برسید و او را دست بگرفت قطعه

اطراف عارضی که چو پر غراب بود
از کر و فر حادثه بی برگ و ساز شد
وان جانهٔ صبا که بتیغی طراز بود
عیش حقیقی که مرا بد مجاز شد

از رنگ پر چرخ چو اطراف باز شد
واکنون مرا که شام جوانی صبوح گرد
از دست روزگار زرباحی طراز شد

وان خسرو شبانه یار گرگ و ساز بود
شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد
رنج مجازی که مرا بد یقین نمود

با خود گفتم که لا عيب في الشيب ولا عذل لعل الشيب بعد زمانی بود جز بند اسیری نبود که افزون از صد از زنگی و ورای سپیدی رنگی نیست و با دیری اگر چه دو اسپیه لشتابد گرد لا ابتنهٔ خر جوانی را در نیابد و گفته حکماست که زهر جوانی از راه پیری با سرور تر است و صباح رواح جوانی از مصباح پیری تر است که آن سواد چون سایهٔ نور و رسازنده است و این بیاض چون آفتاب تموزی سوزنده است اشعار

عیبست در شیب بعالم درون بزرگ
سستی نبود همدم و پیری نه بد ندیم
انگه که بود عیش صبایت سیه طراز
در جامهٔ شکناب همی زخمی معتم

عیشیست در شباب که گیتی درون عظیم
عهدی که میفشاند درخت صبا نسیم
واندم که بود عهد جوانی سیه گلیم
اکنون بوقت انکه برم شانه سوی موی

هر دانه زمان که حاجت کشن دامنش را
وقتیکه می نزید ز باد صبا نسیم
زان پس که بر درخت جوانی برگ بود
در شانه می پدید نشود حلقهای سیم

عذار العمر في حلل الحداد
رخسار عمر در لباسهای سوگواری است ای

وعيش الطيش في حلل السواد
و زندگی غصه در آرایش سیاهی

ولولا في السواد من التباهي
و اگر نبودی در سیاهی از بزرگی

لما مدحت عيون بالسواد

دانستم که در اعتذار استغفار است و وقت اصرار و استکبار و خواستم که زهر کبائر را توبه تریاک کنم و تن آلوده را به غسل آب زمزم پاک کنم زاد و راحله بدست آوردم و با رفقه و قافله روی براه کردم × رباعی

وقلت أقيم بأم القرى
و گفتم که قیام سازم در مکه شریفه

ففيها لكل نزيل قرى
پس در ان برای هر مهمان ضیافت است

واقصم ظهر المنى في منى
و بشکنم شکوفهای آرزو را در بازار مکه

واکسرها قبل کسر القری | وچون عاشقان بربوی دل شدگان در تنگ ولوی میرفتم

ومنازل متبرک ومراحل مبارک بدیده می رفتم وشنیده را بدیده مختبر میکردم واسماع عند الابصار اختبار میکردم تا بشهر همدان پای از غربت بیرون نکردم وعزم اقامت وسکون نکردم اما چون آن بلد را امن وسلامت دیدم رای اقامت گزیدم تا طبع بدان شهر گشایشی یابد وطبیعه نفس آسایشی و عالم هنوز خضرت ربیعی داشت و جهان هنوز نضرت طبیعی گفتم روزی چند ا نوائب حیلوله کنم و برین بساط قیلوله کنم و نیز ستوران را استعداد بار نهادن بود و وقت نهار و آب دادن و چون عزم توقف استعداد مصمم گشت و رای اقامت محکم عزم طواف وگشت کردم و روی بصحرا و دشت آوردم هر روز بآوازه تازه بدروازه می شدم و هر روز در جهت وجوی محله و کوی می بودم تا روزی جمعی دیدم بسیار و خلقی بیشمار بر صوب معین میدویدند و با یکدیگر می گفتند و می شنیدند ومعلوم نمی شد که دویدن را سبب چیست و دران تک ولوی عجب چیست تا پیری را بگوشه باز کشیدم و صورت حال از وی پرسیدم گفت اینجا برنائیست که مدتیست تا غرق سودائیست و امروز یکبارگی شیدا شده است و علامت عشق بروی پیدا و بعد ازان که بسیار پندش دادند امروز بضرورت بندش نهادند انگه چون نگارستان در بیمارستان نشسته است و دست و پا بغل و بند بسته است و بواسطه بند عشق از همه بندها رسته روی و رای بدان جهت آوردم و قصد آن بقعه کردم و چون بدان بنای همایون و خاک متبرک همیون رسیدم و پای از آستانه در میانه نهادم تختی دیدم لطیف آراسته و برنای ظریف بروی نشسته مدهوش و خاموش و متفکر و متحیر و ممتحن تا آخر متغیر و منتشر میدیدم از روی ترفع اصالت میدید و بدماغ از روی لوی ایالت میرسید و قدم در قید و اشکال و دست و پای در سلاسل و اغلال اشکی چون مروارید بر عارض چون کهربائی میبارید و چند بیت دلگداز با شیفتگی نرم وسازی گرم می پرداخت و می گفت

نظم

یا غلة الشوق في اثناء اغلالی	لا ترخصني فمثلي یشتری غالي	هذا غلوکم في احتساء دمي
ای تشنگی شوق در میان تشنگی من	ارزان مکن ...	این زیادتی شماست در نوشیدن خون من
وانني في هواکم عاشق غالي	همه عالم حدیث تست والای ما بود	اگر پیراهن وصل تو بر بالای ما بود
مگر شایسته بند تو بودی پای من بگدم	سر گردون گردنده بزیر پای ما بود	چنین سودائی و مجنون نماندی عاشق هجر

اگر وصل آنکه سیمای تو دیدی | ز آه من صبر اگر گشتی ندیدی خرد گشتی | گران گشتی بهمی و موج این بلای بود
تمام از نور و نیخ غمها نباریدی | اگر فیض تمام از چشم چون بالای ما بودی | پس چون ساعتی زار بگریست

چشم باز کرد و در من نگریست پس لختی اندیشید و در روی هر یک می خندید و چون چشم من انداخت بعکس آینه دل مرا شناخت گفت ای پیر آشنای درین آشیانه آمدی چون دیگران بنظاره دیوانه آمدی گفتم ای جوان مستحسن منقش بیان دلها بیگانگی نیست و در سیمای تو اثر دیوانگی نه این چه حالت ناستوده است و اینچه مقالت بیهوده ای از عقل هشیار تر خانه صبر چرا بر داختی و پای از زروح سکبار پابندگران چرا ساختی گفت شیخا سلاسل و قیود مکافات تجاوز حد و دست هر که پا از دائره سلامت بیرون نهد بار ملامت و غرامت بکشد و این آن سخن است که حکما گفته اند که چون پای از دامن گلیم سرمای دی و بهمن برابر ذکه حد حریم مرد برد گلیم مردست هر پایی که در راه ارادت آید از حد گلیم زیادت شود بندش کنند چنین دانم که تو ازین انچه بویی نبرده و درین جایگاه بجالگاه گوی نبرده با یاری درین غم شادمانه ایم و درین بند در بند شکرانه ایم پس گفت رباعی

جان کیست که او ز پیچ دگر زلف تو کشد | تن کیست که آسیب کمند تو کشد | دستم چو کمانهای بلند تو کشد
بر پای هم بوسه چو بند تو کشد | پس گفتا ای پیر المجنون فنون والعاشق زبون در یافت این

دقیقه تو ندانسته اگر بدانی ردای تکبر بیفکن و شانه نخوت بشکن و ای ترنج و تقدم کودک وار بزانوی تعلم بنشین تا از مجانین بیمارستان قوانین این داستان بیاموزی که المجنون فنون را معانی دقیق و رقیق بسیار است بدانکه نوعی ازین علت مبتلی است و بعضی مضحک و جنسی ازین مرض مقویست و جنسی مهلک بعضی موجب سکون و قرار است و بعضی موجب اضطراب و نقار هیچ علت چندین شعب و زوایا و عقد و خبایا ندارد و العاشق زبون آنست که هر کرا بر سر راه تهمت عشق گرفتند سخره عالمیان و ضحکه آدمیان کردند و المزبون یفرح بلا شیء بخیال خرسند و بمحالی در نهایت بند شدن زبونی و غایت سر نگونی است پس گفت بیت

خرسندم اگر بسالت بستم | در عمری اگر شبی خیالت بستم | مدانسته اگر چه هشیاری مقبلی

فضل است دیوانگی مغز عقل است هر که از صحبت دل پرهیزد چگونه در حریم عقل گریزد با عقیده دیوانه نشستن به از آنکه سرمایه عقل بر خود بستن چه اگر نیک بنگری عقل نشناختند بی عصاره انگور را

شعر

سر بوس قدح عقل تا مندی | با عشق ز عقل داد بیگانگیم | من بنده خاک کوی دیوانگیم

از صحبت مدعیان عالم عقل جز در محجر بی دلی نقل نتوان کرد و از سرای کیمیای فروشان بحر جز در کنج افلاس بی خودی نتوان گریخت

قطعه

وقلبی بذکر العامریة یعقون | وما مدعی العقل المزین فی الوری | الا من اتی العقل کیحرز والحجی | وما انک عندک لا فعال المعقون

ودل من بذکر عامریه دیوانه است | وانی عوی کننده خرد که زینت بنده است | پس تحقیق تو نزدیک تر بندگی از زنبار کار

ولما رأیت العقل الخلق بردهم | تجانبت حتی ظن انی لمجنون | از کوی عقل بگذر و دیوانگی گزین

و هرگاه دیدم عقل را که ... چادر را | کناره کشیدم تا اینکه گمان کرد ...

با صوت حماقت همخانگی گزین | خواهی که آشنا شوی با بنده ز غم | از سر چه عقل گوید بیگانگی گزین

پس گفت ای پیر بدانکه صورت این بند که می بینی ملت نواخت و تشریف عطار و عالم الحقیقت و ناسخ بندها تکلیف است سر گران این بند تشریف بر نهادند بهار بند تکلیف از وی بکشادند لاجمع الله بین الخوف والحسون والسکون والکسوف بر پای که این بند مخالف طبیعت بگماشتند صد بند شریعت از وی بر داشتند که وضع بند بر اقدام با رفع قلم احکام برابری ارزد که یکدام و گر زند بکشند و یکبارگی دو بند نبرد ان الله لا یظلم مثقال ذرة

رباعی

تا دل تو شود دلکش تر بندش تو کنی | گردون سر افراشته صد بسته بند | کی پست شود آنکه بلندش تو کنی | هر روز بر آن پای که بندش تو کنی

بند بر پای تاجداران نهند و سلسله بر گردن عیاران بندند و هر کرا چنین تاجی بر سر نشاید چنین بندی بر پای نباید شیر را که اسیر کنند سخت تر به زنجیر کنند همه سر بر چهار سوی عشق دار و گیر و بند و زنجیر است

شعر

از پیشه شوق بی سلسله و طوق نبود | زان روی که با شوق تو خو کرده ستم | چون فاخته با طوق تو خو کرده ستم

حکمتی تمام و دقیقه عام است در نهادن بند بر بنده اقدام جوینده را و پوینده را در کوی عشق تحت زبان در گفتگو می آید پس قدم در تنگ و پوی آید قدم اول گفتگوییست که العشق اوله تذکر پس سمت صمت باز آید که العشق خرابة یذکر و چون بصوب صواب آمده شد و منازل راه بریده آمد سلاسل زبان بر قدم انتظار بیاید و سیاح قدم در باید کار آید در اثنای آن حیرت ندای عالم غیرت در آید که بند و زنجیرش بسته دارید و عنان سیر آهسته باز کشید که محیط دنیی و بسیط گیتی توسع گذاردن قدم عاشقان ندارد و این گام بی محابا

ا الحمد دنیا برای جمع گیتی ۱۲

درین بساط تنگ پهنا نگنجد که عالم عشق عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده در گرو یکقدم مشاهده
کلیم در تیه بقدم مجاهدت میرفت در چهل فرسنگ چهل سال بماند و چون در دعوت مکالمه قدم مشاهدت
می نهاد هفتصد فرسنگ بهفت گام براند آنجا مشعلهٔ خاک گرانباری میکرد و اینجا آتش عشق
مشعله داری إنّي آنستُ نارًا من جانبِ الطُّور

قطعه

چون باده به نعرمان تو نوشیم ز صد جام
در مجلس ما جرعهٔ یک جام نیاید
وز آنروز که خواهند تو باشی همه دنیا

در پیش میدان تو یک گام نیاید
در آب تو غرقه شد جز سوخته نبود
وز آتش تو سوخته جز خام نیاید

در حلقهٔ یکدام تو صد صید بود بیش
زان صید که در حلقهٔ صد دام نیاید

و چون این مهتا بگفت روی
از ما بنهفت و از آنجا که بود برخاست و بگوشه خلوت آراست و چون از سفر حجاز باز گشتم هم بران خطه
دو بار بگذشتم و پرسیدم که آن دیوانهٔ هشیار و مجنون شیرین گفتار کجا شد و علت سودائی با او چه کرد
گفتند آن دیوانه که تو میگوئی و آن مجنون که تو میجوئی به حجرهٔ عقل نقل کرد و از راه دیوانگی به شارع
فرزانگی در آمد گفتم ما احسن هذا الخبر و اطیب هذا السمر و بعد از آن ندانم که رخت غربت
کجا نهاد و پای اقرار کربت کجا کشاد

رباعی

واحدات در چرخ نگونش کجا کشید
تا دهر ستد چرخ حرونش کجا کشید
نجتش کجا فکند و سپهرش کجا برد
عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید

المقامة السابعة عشرة في مناظرة اللوطي

حکایت کرد مرا دوستی که صفت اخوت داشت و همت فتوت که وقتی از اوقات که اطراف عذار
نلافی بود و گوش جوانی صافی در سواد سودای جوانی شب روی کردم و عزیمت سفری در خاطر
پرورده و از خراسان روی بکاشان نهادم دل بر طلب سری بر طرب رعنای سیاحت تشنگی
شدم و از عالم و قاحت تشنگی گشتم

رباعی

سیحًا علی الوجهِ مشیًا علی القدمِ
ظنًّا بأنّی إذا ما سرتُ مُدلِجًا
فسرتُ في طلبِ الأرزاقِ والقسمِ
أدرکتُ منیةَ قلبٍ کانَ في العدمِ

سیر که بر رو باشد نه رفتن بر پای
بگمان آنکه هرانسه هر گاه سیر کردم
دریافتم آرزوی دل که بود در نیستی

و چون از حیاض و ریاض و از ازهار و انوار و انهار و اشجار بیاسودم و بغنودم شهری دیدم پر
از انجم و بدور و عرصهٔ یافتم پر پری و حور در هر گامی دلارامی و بر هر غرفه طرفه و در هر قدمی صنمی

گفتم که مگر به چشم دل خلد برین می‌بینم و مدتی از درهای بهشت برسیدم **ابیات**

بر خاک زمین نگار سیدیدم	در بهمن و دی بهار سیدیدم	در مجلس رخ بتان تاتاری
صد گلشن و لاله زار سیدیدم	در فرق عذار سرو سهی سروی	هر روز گل بهار سیدیدم

با خود گفتم که دلارا این خاک آمیزشی بالستی و از راه عشق آویزشی که در جهان مجازی بی حرف عشقبازی نشاید بود و در عالم عذار زنانکاری دلدار نباید آسود و در دنیای دنی بدون پرستی معشوق دلارام خاست و بنشست نتوان کرد پس بحکم دلالت این مقالت در سجالت معشوقی می‌طلبیدم و در جستجوی ماهی چهانگاه سیدیدم با دل خود گفتم که مراد درین نگاه که چاشم طراز شباب و دو موی روی رنگ غراب معشوقی باید پیش از آن که بیاض کافور بر سواد این مشکو بدمد و تا شیر صبح صادق بر ریاحین این شب عاشق تند که عشوه عشق ماهرویان از سیاه مویان خوبتر آید و مهر مشتری خدان از مستوی قدان درست تر بود **اشعار**

فلیس بحسن و هم من شباب عارضه	منتسبی المحاسن فی اتواب صبابه	ولکن بعد اشتعال الشیب مطمعه
فبادر حظوظ النفس اخوانی	وطارقات نذیر الشیب اذ نزلت	نفرتت عن روضة اللذات شیطانی
ومن جذار ریاض الشیب اذ نزلت	أرتک کالظبی من فهد سرحانی	گفتم بیش از آنکه این صباح از میان

شام برآید و این مصباح از سحاب غمام روی نماید دستی بر هم زنیم و بختی بر بساط قلندری قدم زنیم و بما بر وی از بکند در زنیم و با شکسته موی در شکنیم و بعقل ما از اعقال بنهیم و بفتح بعض اشکال بداریم و چون این عزم در کردم و عقود صداعت سست نمودم و اسباب تجنب بیت کردم گفتم اول یاری تعیین بایی شرط است که حکمای حیث و علمای این حدیث را درین دو شیوه مختلف و درین صنعت نامولف اختلاف بسیار است و گفتگوی بیشمار شیخ ابو نواس را درین باب ملتی دیگر است و امیر ابو الفراس را درین کوی حلقی دیگر آن یکی سخن از معجر گوشوار میگوید و آن دیگر راه از کلاه و دستار می‌پوید فوجی از تقایای قوم لوط این مذهب العفت سیکنند و قومی از ذریت داود این دیگر مذهب را قوت میدهند و شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که ناسخ شرائع ست و مبطل طبائع ست جاده این راه می‌نماید و تنگلوا تکاثروا اسفر تأمیند

و قران مجید گاه حور مقصورات را زین و ترتیب باید داد و گاه بولدان و غلمان ترغیب میکند پس درین معنی اعتباری بلیست و اتباع راصحاب اعتباری نباید قدم ودم و دم ندامت نباید کشید و غرامت عزیمت نباید بود که قدم اول این حدیث بر خاک اعتبار است و قدم دوم بر آتش اعتذار و عافیت با این دو آتشیانه آشنائی ندارد عقل و خرد درین رسته زوالی شد تیمار این بار به ازین باید خورد و تدبیر این کار به ازین باید کرد و این شب از دامن رواج تا گریبان صبح رواج صبح در ازرق حرق آن فکرت و غرق آن حیرت بودم و چون نسیم سحر صبا بر مرکب طوافی نشست از جا ستم و طلب این حدیث بیار استم تا کجا دانائی یابم که از وی دوای طلبم و شنیده ام که از وی شفا جویم تا برسیدم بر رسته بزازان مجمع طنازان دیدم بر گوشه دکان یکی پیر و یکی جوان بر قدم گفت گوی ایستاده و زبانهای نصیح گشاده پیر گفت ای گمراهان شارع شریعت و ای معتکفان بلد طبیعت بر پی قوم لوط رفتن و گل سنت را انجار بدعت نهفتن نه پس سنت دینداران راو نه پس جادۀ هشیاران را آزروضۀ نسل و حرث بمزبلۀ روث و فرث فرود آمدن محض ضلالت است و عین جهالت این انتم من الناعمات القدود والموردات الخدود و این انتم من المزدلفة بالعيد والمطرزات بزينة العيد این انتم من ذوات الذوائب والبيض الترائب

احبیبان شیرتمن نازک و آراسته شده بآرایش روز عید کجا هستید از جنس صاحبان گیسو و صاحبان سینه های چون استخوان

اشعار

کجائید شما از پریرویانی که آفتاب عاشق و مدهوش ایشان است و ثریا ندیم گوش ایشان است

هیفاء ان خطرت فغصن مائل	باریک میان است اگر خمید پس شاخ خمیده ایست
حوراء ان نظرت فجفن فاتر	و حور است اگر بینند پس پلک سست است
فالقد فی الاثواب رمح ناعم	پس قد در جامه ها نیزۀ نازک ست
والطرف فی الاجفان سیف باتر	

مشتری با خاکپای ایشان عشقبازی کند و زهره گوشه معجر ایشان با تاج ماه طنازی کند

اشعار

همه سیمین و بر زرین سواران	ز گیسوهای مشکین مشکباران
پریرویان و پروین گوشواران	نگاه عشرت و بوس و تماشا
ز لبهاشان چکیده در فروشان	چو شهد و شکر و باده گواران

مشک دایۀ ایشان بنافۀ ختن بخندد و نسیم جیب و آستین ایشان بر عود و عنبر بحجر بدوار عناب مخضوب ایشان هزار دل در خضاب خون و از نرگس فتان ایشان هزار جان مفتون شده ابرار در عشق ایشان زنار بر میان بسته و اخیار در مهر ایشان مهار گسسته فتنۀ هاروت و ماروت یکی از نشانهای ایشان

در حکایت داود و سلیمان و جالوت یکی از افسانهٔ ایشانست ناقصانی که کاملان بند ایشان اند و ضعیفانی که اقویا در کمند ایشان اند شعر

همه بی آهوان آهو چشم	زلف و رخسارشان چو مشک و چو گل	همه نوشین لبان تلخ جواب
بدر شان را خسوف در شعر	شمس شان را کسوف در شبشم	ساعد و ساق شان چو سیم چو شم
		هر که را از صحبت چنین حریفان

اعراض است بر روی جای غرامت اعراض است و چون بنجار این حدیث مستعد دماغ ترقی کرد طبعم از اختیار ملت شاهد بازی توقی کرد گفتم بر قضای این مقالات و فحوای این دلالات این مذهب گذاشتنیست و از این حرفت دست باز داشتنی پس چون سخن پیر بپایان رسید و نوبت سخن بجوان رسید پای برخاست و دیباچهٔ سخن را بیاراست و سفینهٔ عبارت را بنهاد و ترتیب عبارت برداشت عنان سخن بگرفت و بگذاشت و گفت ای پیر جهان دیده و سخنان شنیده این قدح نه چنین صافیست و این شربت چنین شافی نه در این کاس خس بسیار است و در این قدح کاسه مگس بی شمار رباعی

دع ذکرهن فما لهن عهود	واصبر فما للوافیات وجود	انی اذا جربتهن بخبرة
بگذار ذکر آن زنان بس نیست ایشانرا عهدها	و صبر کن پس نیست سامانی را وجود	هر زنی که آزمودم از فریبش
ما لاح لی الا نوی وصدود		

از نصاب نقصان جز لاف خسران نتوان زد و از حبائل شیطان جز شمائل بهتان مشاهده نتوان کرد چندین اختراع و نقل در نوع ناقصان العقل نباید کرد که آن دریا از آفات و آن بید از مخافات خالی نیست که گل رخسار و سیمین عذار ایشان را خارها در پیست و شراب وصل ایشان را خمارها در عقب همه فتنهای عالم سر از گریبان چشم فتان ایشان بر کند و همه زخمهای خونخوار از غمزهٔ خونخوار ایشان بسینهٔ احرار و دل ابرار رسد اول فتنه که ملک هشت بهشت از آدم بر سر آن شد بستد هم حوا بود که از ... هرید و دوام مدید و عاقبت و لا تقربا شنید اول قتل در عالم کون از قابیل بود که از ... قال و قیل فرو شد فطوعت له نفسه قتل اخیه و داود که چهل سال در خلوتخانهٔ مناجات مزمر او تار حلق و دل و جان خلق را صید میکرد بعاقبت در این شست آویخت و بآن صیت صوت در دست و پای خوف افتاد و قصهٔ پیر کنعانی سر دفتر این معانیست که اگر نه حمایت لولا ان رای برهان ربه بودی بر پیراهن عصمت یوسفی نه تار ماندی و نه پود و از بضاعت عصمت

چون کاس شراب در هر گامی منزل و از هر زمینی خبری حاصل میکردم تا چون راهی را زیر بردم ببلاد انبوار رسیدم مسکنی دیدم مرتب و ساکنان مهذب و مجرب و شعرا بسیار و ادبا بی شمار مساجد معمور و معابد مشهور و زوایا و بهای اوتاد و ابرار و خانهای مهاجر و انصار و مردمانی همه بر سنن استقامت و در لباس اسلام و سلام بر بسطیه نفس بر بحور بخشبودم و روزی چند دران شهر مشهور بیاسودم و از حال علمای شهر می پرسیدم دو گنه فضل هریک بر سر رسیدم تا از ثقات روات شنیدم که درین شهر قاضی است متدین و در علم و ورع متزین فضلی عظیم دارد و خاندانی قدیم و با این همه لا تجوده مفخم و لا یعوده مجحم اگرچه در الوه هاشمی الاصل است در فتوت حاتمی النسل

رباعی

وفی الدنیا اصابوا ما اصابوا ... فلست بمنکر فخر الیهم
ودر دنیا رسیدند آنرا که رسیدند ... پس نیستم انکار کننده بزرگی بسوی آن

واباتی وان کرموا وطابوا ... فانی عضبهم وهم قراب
پس هر آینه من تیغ آنهام و آنها نیام اند شمشیر اند

باخود گفتم با این قاضی ائتلاف دارم و خود را از دیگر صحبتها معاف که مردم غریب را از تعلق صدری و تملق صاحب قدری چاره نبود تحفه بدست کردم و روی بسرای قاضی آوردم و چون بدان حریم حکومت و مقام داوری و خصومت رسیدم قاضی دیدم با شکوه و طائفه انبوه حجاب حشمت از میانه برداشته و طریق ترفع فروگذاشته و سخن وضیع و شریف و قوی و ضعیف می شنود و صد لطف می افزود و شرح ... و از قطع خصومات میکرد و میکوشید و حیدر وار واقعات حکومت می پرسید و می شنید و در اثنای این مکالمه و مخاصمه هر ساعتی کرامتی ظهور مینمود و راحتی می نمود و بر سر جمعی می شتود و از صورت بحال می رسید و از اقامت وارتحال می پرسید و ما درین صف مصالحه و مسالمه بودیم که درمیان آن جمع استاده مردی و زنی دیدم در هم افتاده و هر یک از عرض یکدیگر میخوشیدند و گریبان جدال و قتال یکدیگر میکشیدند و پرده حیا از میان برداشته و راه آزرم و شرم فروگذاشته و خلقی بر ایشان به نظاره و عالمی در کار ایشان حاضر و بیچاره تا همچنان با آویز و ستیز و شعله و رستاخیز و جدال و مجال پیش قاضی رسیدند و بساط خصومت در کشیدند قاضی بانگ بر ایشان زد که این لجاجت و سماجت چیست و این بیباکی و ناپاکی و تحرک و تهتک از پی کیست اگر این خصومت در خونی خطیر است یا در مالی کثیر سخنی بحرمت شنوید و گویید و لجاج بیهوده مجویید که لجاج بیهوده شوم باشد و خصومت بر کار خیر لوم مرد بانگ بر آورد که ایها القاضی ان امری اشد الامور

ای قاضی هر آینه کار من سخت ترین کارهاست ۱۲

وخصمی الله الجهود مردی ام که شعار غربت دارم ودشمنی خوب شد زمانه من و بیچاره ام ودرین بار غریب و بیچاره ام وخصوص من و اجب حاجات ست و ذات من لازم عنایات رضا و تعلم امن بر بی سبب شکایت

قطعه

الا ان امری فی الزمان عجیب	وخصمی الالد فی الخصام مریب
آگاه باش هر آئینه کار من در زمانه نادرست	و دشمن من سخت تر ست در جنگ و در شک انداختن
وانی غریب فی نواحی بلادکم	ومثلی فی کل البلاد غریب
و هر آئینه من مسافرم در اطراف شهرهای شما	و داننده من در شهرها نادرست

مردی ام از مصر در هنر صاحب بضاعت و در ادب صاحب صناعت سنطه سرمایه قناعت واز جراین پیرزن محروم و در دست این زن مظلوم قاضی گفت ای مرد غریب و در هنر صاحب نصاب و نصیب سخن خویش بگوی و مراد خویش بجز بگوی انچه گفتنیست و بپوش انچه نهفتنی ست که تا علت با طبیب نگوئی علاج نداند و تا نبض نبوی نمائی مزاج نشناسد مرد گفت ای حاکم بی غور وای حاکم بیجور دانسته که الخدعة بدعة والاغرار اضرار مرا این زن لطعمه طمع در دام افکنده است و زهر بجای نوش در جام افکنده و گندم فروخته و جو عوض داده است و نا سفته گفته است و سفته بوده است و راه امن وعده کرده است و آشفته بوده است سر هاشم خیاط کرده است وسم رباط آمده است و قرار بر حلقهٔ خاتم بوده است و در میانه دو خرقه ماتم نهاده و جز بی معین وعیبی ست مبین ترشیع را در وی راهی نه و تقریع را در وی گناهی نه

نظم

الجرح قد بدا علی الخائط	والخرق قد عز علی الراقع	
زخم هر آئینه ظاهر شد بر دوزنده	و دریدگی هر آئینه دشوار شد بر پاره دوز	
شکرم طعمه کرد و بود مویز	عوض در من نمود شبه	گرسم وعده کرد و داد پیاز
همچو انبان ببیر و بایان	همچو امیان نزد خلق عزیز	بدل زر من رسانید شبز
در نا سفته سفته آمد نیز		راز نا گفته گفته بود هنوز

واگر خواهی که بدانی عین الیقین درست در وکن و ببین تا حقیقت شود که بیهوده نمیگویم و نا نهاده نمی جویم چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی روی بخصم دیگر آورد که این چه بدمعاملتی ست و بدمجاملتی لا تبتغ ما لیس عندک ولا تفتری ما لم یکن عندک در تقریر و تزویر چرا کوشی و چیزی که نداری چرا می فروشی النکال و الانکال بر تو واجب ست و غرامت و ملامت بر تو لازم تا سر حق باطل نپوشی و در دیده بجای درست نفروشی زن گفت ای قاضی خطا اسلمانی لا تعجل کاحد الخصمین ما لم تسمع کلام الثانی این دعوی را ردیی و رأیی باید و این تهدید و وعید را گناهی انچه این مرد می نماید حاجت

جزو هفتم

منکر و انچه می گوید قولیست مزوّر اَلْبَیِّنَةُ عَلَی الْمُدَّعِی وَ الْیَمِینُ عَلَی مَنْ اَنْکَرَ آن همه گفتها تصویر است
و این همه کردها تزویر من از گل و غنچه پاکیزه تر و از دُر در صدف دوشیزه تر هیچ دست بدین سیم
من نرسیده است و هیچ الف بدین میم من نه اما همیانی ست ناگشاده و کیسه ایست مهر بر نهاده و حجره ایست
در ش بمسمار بسته و حقه ایست سرش استوار گشته هیچ حاجی بگرد آن کعبه طواف نکرده است و هیچ غازی بمعرکه
آن مصاف نکرده است کاه را درین راه نیست و موی را در آن روی نه همچو چشم بخیلان تنگ ست
و چون روی کریمان بی آژنگ و هیچ پیک درین راه نرفته است و هیچ مسافر درین ناحیه نخفته **ابیات**

سخت بسته چو گوش هر کر است	ناگشاده چو چشم هر کور است	نابسوده چو گوهر صدف است
ناگشاده چو قلعه غور است	گوئی از بی فضائی و تنگی	سینه مار و دیده مور است

و اگر خواهی خود را بی اشتباه کنی دست اندر کن و نگاه کن لیکن ای قاضی این عیب از جای دیگر است
و این لنگی از پای دیگر بی الماس در نتوان سفت و بی آلت با جفت نتوان خفت خیاطت اطلس را
سوزن فولاد باید و تثقیب عاج را خراط استاد باید آلت چون پنبه و پشم در دنبه و پشم نرود
و خلال دندان در سینه سندان در نشود **قطعه**

نوک پیکان که از خمیر بود	بر زره هیچ کارگر ناید	ور در رقهای آهنین برود
		صفحه تیغ گز حریر بود

و چون حرارت این کاس و مرارت این انفاس بقاضی رسید چون گل در تبسم آمد و چون باد در تنسم که قاضی
ابو از آن کاره بود و از قضات وسی باره آب از دهانش بگشاد و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذاب لئیم
و ای نمام زنیم سُبْحَانَکَ هٰذَا بُهْتَانٌ عَظِیمٌ راوی گفت من در دهشت این مخاصمه و در حیرت این
مکالمه باندم و گفتم اَیُّهَا الْقَاضِی اَصْلِحْ بَیْنَهُمَا بِالتَّرَاضِی که هر دو سحبان این کلام اند و اعجوبه این
ایام و چون قاضی انفس این فصاحت ورای داد و گل این ملاحت بوی داد و قسطی از بیت المال بزن و شوهر داد
چون انعام قاضی بدیدند چون تیر خدنگ بر پریدند و چون گل و رنگ بخندیدند و با شادی همراز گشتند و خوشدل
بازگشتند و از بعد آن ندانم که بکدام زمین افتادند و در کدام خاک رفتند **رباعی**

ایام شان بخت ز احداث یاجنت	اجرام شان بتابی دیبها چگونه زد	هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه رست
		و افلاک شان بوالعجبها چگونه بست

اَلْمَقَامَةُ التَّاسِعَةَ عَشْرَةَ فِی وَصْفِ السَّمَرْقَنْد

حکایت کرد مرا دوستی که در شدائد و مکائد انباز بود و در سرائر و ضمائر همراز که وقتی از اوقات بحکم تقلبات آسمانی و تقلب احوال زمانی قطرات نیسانی از بلاد خراسان کم شد و آسمان منبسط طبع صاحب بخل گشت سحاب از بی مایگی باریک نبض شد و در دست سحاب غیر هباب جز رشحی نماند و در چشم ابر جز غمام جز رشحی نه چشمهای نیسان نه چشمهای خاک بستان بسته شد و راه سیلاب گردون را بسیط هامون بسته شد عالم مختلط امور گشت بستان از ریاحین مجرد و اشکال فلک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر شد نه باران گلها را صباغتی کرد و نه باد بستان را دباغتی صحن بساتین و عرصهٔ زمین چون معلول مستسقی عطشان بود و چون مجرور محموم طپان و بقراط ابر عطش صبر مسفر مود و در احشای صادق می افزود تا حال بدانجا انجامید و کار بدانجا کشید که عقل در انجا متحیر شد و وجود طعام و شراب متعذر گشت **نظم**

فابدت صدمة الایام بوسا | وعاد الروض عطشانا عبوسا | وباکی السحب قد حبس المآقی
پس جلوه دانه شنگرند زمانا از روی محتاجی | و گردیدند با غبارتشنه ترشرو | و ابرهای گریان هر آئینه بند کرد گوشهای چشم را

وساقی الغیم قد منع الکؤوسا | وقد بعثت لشقوتهم سعود | لانواء و شابهها نحوسا
و ساقی ابر هر آئینه باز داشت پیالها را | و هر آئینه رسید بسبب بدبختی زمانه ستارهای نیک | ... آن بدان سعود را

ابر را مایهٔ نصاب نماند | سوی بستان شدن شتاب نماند | ... تا شرح رسید
رد و زلف بنفشه تاب نماند

پس طول هوای خود دل این احوال ناصابر و بدان حسنی ادا کرد که هر کس در تحمل توشه ... بنوشه کرد که در مجاعت باد در وزه از قناعت در لوزه نتوان ساخت این نکته عظیم است در ذریت آدم علیه السلام وما جعلناهم جسدا لا یأکلون الطعام وما کانوا خالدین **ابیات**

... همیشه باشند گان | البر لآدم مطلوب | فانه فی الخلد ...
| گندم برای آدم علیه السلام مطلوب آن بود | پس هر آئینه در بهشت محبوب آن بود

ماهو الا یوسف والوری | فی شدة الجوعة یعقوب | کفاه فخرا انه لولا
نیست آن گندم مگر یوسف و خلق | در سختی سوزش عشق یعقوب ... | بس است او را بزرگی انکه اگر نبود آن گندم

ما یعبد فی الغبراء معقول | جانور نبود بحکمه طلب | جانور را از دوست شادی طرب
رب پرستی از میان بر خاستی | گر نبودی در میان مغلوب ب | من نیز در موافقت جماعتی جا

پرداختم و از انبان و عصا استطاعت ساختم و بند خرسندی بدل بر بندا ... روی از خانه بمنزل نهادم

ای خانه گرسنه ...

وشیطان نفس را ابند کردم و عزم سفر سمرقند کردم و پیش ازانکه از سالکان آن دیار و ساکنان
آن مزار حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودم و از اندک و بسیار پرسیده بودم مَآئُهَا
رَاحٌ وَنَسِیمُهَا اَرْوَاحٌ وَصَبَا حَمَّامِهَا لِلْخُلُوِّ رُوَاحٌ وَاَجْمَالُهَا لِلسُّلُوِّ صَبَاحٌ وَفِیهَا حِسَانٌ مِلَاحٌ
شرابست و هوای آن جانهاست طلوع صبح آن برای خلوت شام ست و شام آن برای آرام صبحت و در آن شهر مصوران نمکین
و دانسته بودم که تیغ بند این سبز خدان و کمان ابروان سرو قدان از آن خاک خیزند و خون
عاشقان بدان اسلحه در آن مسلخ خونریز ریزند

نظم

سرو قدان از آن چمن رویند	با دو فردوس از آن هوا یابند	ماهرویان از آن زمین خیزند
نفس فردوسیان حوران را	طالبان اندران مکان جویند	گل جنت از آن زمین بویند
چون بنفشه همه سیه مویند	همچو مل خوش لقا و خوش طبعند	همه چون لاله لعل رخسارند
		همچو گل خوش نسیم و خوشبویند

با خود گفتم قدما صوبی این تماشا چرا نهفته اند و در وصف این شهر جَنَّةٌ تَجْرِی مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهَارُ چرا
گفته اند و در لغت علما التون شاید و در مثل قدما سهو نباید چه پیراسته بدین پیراستگی و آراسته بدین آراستگی
این چه اعلام و تنبیه است و آنچه تمثیل و تشبیه باز گفتم این مثل بیهوده نیست و این سخن ناآزموده نی **شعر**

اَقِمْ یَا قَلْبُ فِیهَا اَوْ تَرَحَّلْ	لَعَمْرِی قَدْ تَمَثَّلَ مَنْ تَمَثَّلْ
مقام کن ای دل و از اینجا کوچ مکن	ای حکم ...

تا روزی بحریم بقاع رسیدم بر طاق
هنگامه دیدم آراسته و خروشی برخاسته جمعی از حد بیرون و خلقی از حصر و عد فزون پیری لباس تلبیس زبان
برگشاده و ندا در داده که یَا اَیُّهَا النَّاسُ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللّٰهِ وَمَرْضَاتِهِ وَاتَّقُوا اللّٰهَ حَقَّ تُقَاتِهِ
ای راندگان غربت و خواندگان عزبت و طوافان بلاد و صرافان عباد ناقدان نیک و بد و خازنان
عقل و خرد ببخشاید بر کسی که بی غربت روزه دارست و بی مصیبت سوگوار و بدان خدای که خبایای
سرائر و زوایای ضمائر بداند و عمای نامسطور در شب دیجور بخواند که این مقام اضطراری منست و این مقال
خر اضطراری نه وقت باشد که شیر شرزه از مردار طعمه سازد و باز سفید بر فضلات کلبه بسازد **نظم**

اِنْ شِئْتَ ...	فَرُبَّمَا عَلِقَ الْبَازِی بِالْکَرِشِ	وَاللَّیْثُ یَفْتَرِسُ الْکِلَابَ
اگر خواهی ...	پس گاهی باز آویخت بشکنبه	و شیر ... بسگان
اِذَا تَعَذَّرَتِ الْعِزُّ	خُذْ مَا اَتَاکَ مِنَ اللَّئِیمِ	اِذَا عَدِمْتَ الْکَرَمَ
هرگاه میسر نباید گوسفند	بگیر آنچه آید ترا از ناکس	هرگاه نیابی تو دیدار بخشش

انچه گوهرهای رنگینست و آخورهای شکّرین صدفی بدین شکرّی و در وری ای شهری بی بکی و دری حر
دستارهای نغز و کلّهای بی مغز خسارهای رنگین و دلهای سنگین مهر جامع و نعل سامع چگونه باشد که خطیب
و قاضی بود که بکفر و شرک راضی بود و آنکه مودب و محتسب بود بضلالت و جهالت منتسب بود و در بقاع کلاه
مغانه و در سرگاه زنار بیگانه با جهودان هم پیاله و با گبران هم نواله بدانید ای عقلای شهر و نجبای دهر که
طالع این نهاد کبود در پر کبر و حسد برج اسد است و بوقت تمهید این قاعده و تشیید این اساس زحل بوی
ناظر و مریخ در وی حاضر و مشتری از سمت طالع دور و آفتاب بعید النور و نظر کواکب نحسی پیوسته و اتصال آن
ثوابت سعدی گسسته و اسباب نحوست فراهم بود و داعی خشونت محکم خاک این خطه با خون خلق آمیزش
دارد و آب این شهر در مجاری حلق آویزش طلبای این بیشه گرگ و شیرست و باران آن بهار تیغ و تیر
غربت بدین تربت محض کربت است و ریختن خون غربا نزد علما عین قربت است اشعار

گل این نوبهار خار دل است — آب و تیغ آبدار دل است — ناز او سر بسر نیاز دل است
خمر او سر بسر خمار دل است

پس چون شکایت پیر بنهایت کشید و این تقریع بغایت رسید جوانی
منیر فی بند کیسه بگشاد و مشتی عذر قی بوی داد پس گفت ای پیر خوش حکایت وای مرد صاحب شکایت
تا تو درین شهری مرا با تو نان و نمک در میان است و حکم تو بر سود و زیان من روان و خانهٔ من
آن تو و ما در فرمان تو بساط شکایت بنورد و ازین حکایت درگذر

بیت

اَلصَّبْرُ قَدْ یَعْتَرِی الْحُرَّ الْحَیَا — وَ رُبَّمَا لَا یُرْوِی الْغَیْمُ عَطْشَانَا
شکیب برانه میش می آید برای ستم گاه گاه — و بسا سیراب نمیسازد ابر تشنه را

در حرمان غواص دریا را جنایتی نیست
و در نایافت صید بیدار را شکایتی نیست وقت بود که از آفتاب روشنائی نیاید و از مشکناب بوئی نزاید و آزاد و آن
بود که در شدائد صبور بود و در مکائد جسور و در وقائع شکور بود اَلْکَرِیمُ حَمُولٌ وَ اللَّئِیمُ مَلُولٌ چون حرارت
این داغ بدماغ پیر رسید این ورق بنوشت و ازین حدیث درگذشت و اعتذار و استغفار پیش آورد و گفت
ای جوان جواد و ای سخنور نیک نهاد هٰذَا الْهُمُومُ هٰذَا الْهُمُومُ وَ نَفْثُ الْمَصْدُورِ غَیْرُ مَنْظُورٍ
خردمندان اعتباری بدان ندارند

اَلَا فَاصْبِرْ وَ دَعْ هٰذِی الْحِکَایَة — فَقَدْ یَشْکُو الْمَرِیضُ بِلَا شِکَایَة
آگاه باش پس صبر کن و بگذار این حکایت — پس شکایت میکند بیماری بی شکایت

آتش مجاعت چون افروخته قناعت بسوزد هر چند ان ممنوع باشد که در آتش جوع باید تخویف این کبت و عذر خواه این

بس است حق این قالب مستفرغ این شرح و تقریب مثل جوف ابن آدم لا یملؤه الا الرغام
ولا یشبعه الا القتام **غزل**

ازآنکه نفس حریص تو هست کاذب جم	مباد نفس تو اندر طمع دلیر شود	که سنگ چو سیر شود در نشاو شیر شود
که نفس آدمی از خاک گور سیر شود	ز لقمهای اهل سیر معده ور شود	یقین بدان حقیقت و شناس من است ستم

بس گفتم چه گویم در شهری که دیار خیر و طاعت ست دمار است
و جماعت ماءها منه و تربها عنبر از خاک او نسیم علم آید و از هوای او مدد روح افزاید در سیاحت او
راحت خلد برین ست و دی و بهمن او بهار و فروردین او بارهٔ او اسلام را کهفی حصین و رجال او عزت
حوزهٔ دین و ایوان نگاران بزم اند و میدان سواران رزم اند **اشعار**

خوشتر از جنت ستا طرافش	برتر از اختر ستاره کاخش	حسد نو بهار روضاتش
رشک جنات عدن بستانش	بوسها داده مهر ناهید بش	سجده باکرده ماه و کیوانش

آفرین باد بر شهری که معده جز در رشته او آب نزد و نرود و در بازار او خیانت تراز و نبود و اثقال
او مثقال بر نگشند و عیار او معیار سنجند و دستها از بی کاستی کیل و پیمانه مقدر نگشت و زبانها از
راستی معیار شمرده می ستانند و ناشمرده ببائل بر سانند متعدد و مسکین ندو نامعدود سائل
سید بند و چون شقاشق شیخ در حدائق حقائق بدین مضائق و دقائق رسید سر مزاجان تند
خوی کردند و هر یک خود را چون حاتم طی گردند و پیر خوش نوا را نغز و سازی بدست آمد و از بالای
هنگامه پست آمد و در میان آن جمع با شکوه و خلق انبوه چون شهاب وید چون سیماب بر برید
و چون وی بر تافت باز پس در نیافت و معلوم من نشد که عنان بکدام جانب تافت **نظم**

فراد فرادا و ترد ملحینا	وساد سماک دسیرنا عینا	وز بعد آن زمانه ندانم بر و چه تافت
پس باده کردم کیفیت با زیاده کردیم مانا	ور فت آن سوی طرب و نیستیم ما ست	
چرخش چگونه برد و سپهرش بچه جا نشست	و هر ش کجا کشید و سپهر ش کجا فگند	بروز و شبش کجا زد بخشش کجا نوا خت

المقامة العشرون بين الطبيب والمنجم في المناظرة

مقامه بستم در میان طبیب و نجومی در بحث کردن با هم

حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین بود و بر اسرار حبین که وقتی از سفر حجاز بخطه طراز باز می گشتم
و منازل و مراحل بقدم حرص می نوشتم چنانکه عادت باز آیندگان خانه و محبان آستانه است کلام و کام

وصبح با شام پیوسته

فرد

چون مور بسوی خانه راهی کردم	چون باز ز حقیقت شنوبانی کردم

عزمی از باد مجول تر و شخصی از خاک حمول تر چون باد راه می بریدیم و چون خاک بار می کشیدیم تا اعتکاه تکلف راندن بتوقف باز ماندن او اگر دید و مطیه را پای از کار بماند و راحله بشد در زیر بار بماند تا بشهر سرخس بایستادم و بار از بارگی بنهادم و با خود گفتم که الاستعجال بریدُ الآجال اگر چون باد گرم برنامدم چون خاک برجای بماندمی و چون نفس سود طلب در زیان افتاد و این در به [illegible] افتاد و بر زبان براندم

رباعی

ای تن چو حریص تا صبد تب بکشی	از راه هوا عنان مرکب بکشی
قدر شب و روز عاقبت بشناسی	گر روز بلا بحیله تا شب بکشی

گفتم مصلحت در نماز چهارگانی گرد و در شراب سه گانی خوردن پس عقال عقل را بگسستم و راه خرابات بجستم و حریفی چند حاصل کردم و چند در خرابات منزل کردم و کاسه و کیسه در کار آوردم و این چند ابیات را در تکرار آوردم

اشعار

اگرچه از می و معشوق احتراز به است	بوصل هر دو ازین عیب احتراز به است
که در جهان مجازی ره مجاز به است	ره مجاز به هر زینت پس حقیقت دان
عروس دلبر لذات وقت جلوه حسن	خطاست آنکه نماید که صوت لذت
ما مقام درین خاک جلوه ساز به است	نهفته در پس پرده های راز به است
	گشاده طره و زلفین و روی ناز به است
	طراز و طلع اگرچند خرم است و خوش است

و چند روز به برین نمط بسق من الغلق الی الغسق بگذاشتم و قید تعب از گردن طبیعت برداشتم و چون همه حمای عروق از شراب صبوح و غبوق ممتلی شد و سلطان خیال غمت بر سلطان طاعت مستولی شد و بخار شراب از مهبط معده بمصعد دماغ ترقی کرد و طبع ملول شد و از کاس و جام نفور گرد دانستم که هیچ گل بیخار نیست و هیچ ملی بی خمار نه و زلف هر فرحی در دست ترحی است و گریبان هر تهنیتی در گردن تعزیتی ست

قطعه

رواح الجهل لیس له صباح	ولیل الغی لیس له نهار
شام نادانی نیست برای آن صبح	و شب گمراهی نیست برای آن روز
علی طوبان خلع العذار	اذا ابیض العذار فلیس عذر
برابری کردن باین گسسته شد [illegible]	هرگاه سپید شد رخسار نیست عذر [illegible]
اذا مدت الی کاس یمین	تعلق بالیمین ولا الیسار
هرگاه دراز کرده شد بسوی پیاله دست راست	نیست باقی نه دست راست نه چپ [illegible]
فان العشق اوله ملام	وان الخمر آخره خمار
بدرستیکه عشق اول آن ملامت است	و هر آینه شراب آخر آن خمار است

و چون از شدت غفلت انتباهی

پدید آمد و بشارع شریعت پای از تمادی آن کارها مشغول شدم و بعذار و استغفار مشغول گشتم و مکان اخوان طاعت بر حریفان ظریفان
خدمت بگزیدم که حلیفه و حریف مناجات دیگر است و یار خرابات دیگر و لکل قوم یوم و لکل یوم قوم
قوم و از روا و خمار و قمار بجوار ابرار و اخیار آمدم و از صفه بزم و پیاله بصف تضرع و ناله انحراف کردم و در
پهلوی مسجد اعظم و جامع محترم جائی بدست آوردم و واسطه قلاده صف مسجد شدم و هر روز
من تبسم الصباح الی تکسر الرواح در صف اول نمازگذار دمی و واجبات و مستحبات گذشته باز آوردمی
و چون روزی چند بود و من تصنع صنیعت گشت و تطبع طبیعت الطبیعة مالوفة و النفس الوفة چون روزی چند
بگذشت و دوری چند فلک نوبت بامداد آدینه در میان مسجد میگشتم و بر حلقه هر جمعی میگذشتم تا برسیدم
بحلقه مجتمع و جماعتی مستمع بود و پیری منفق سال مختلف احوال بر سر و بر طرف آن حلقه نشسته و در پیش یکی دارو ی
و کتاب و در پیش دیگری تقویم و اصطرلاب یک شخص از عالم ابدان میگفت و آن دیگر حدیث از آسمان یکی بر صفت
انجم و افلاک میکرد و دیگر بر حدیث زهر و تریاک پرسیدم که آن مجمع چیست و این گفتگوی این حلقه چیست
انبوهی این هر دو در چه کار اند و از کدام بلاد اند گفتند آن یکی طبیبی است کرمانی و این دیگر منجمی است
یونانی و امروز میعاد مجادله و میقات مقابله ایشان است گفتم مرا بدین کار شتافتنی است و این غنیمت و ریاستی
پس آن صف مای کردم خود را دران صف صدر جائی کردم و تسبیح خود بگذاشتم و گوش بر صوت
استماع بداشتم منجم یونانی در گرد و فر میدان بود و در اثنای جولان و دوران از نجوم و فلک و سماک و سمک سخن
میراند و این آیت از قران مجید بر میخواند تبارک الذی جعل فی السماء بروجا الایه پس از گرمی بدین
آزرمی آمد و گفت ایها الشیخ بر رویت این گیاهی چند و این سپید و سیاهی چند خود را از جمله علما
نتوان کرد و در زمره حکما نتوان آورد و تلبیس کسی که بیخی چند فرسوده و گیاهی چند سوده در جیب
و آستین تلبیس نهد و خود را لقب ارسطاطالیس نهد و گوید این سودمند است و این دیگر با گزند یا از
کتب بو سینا نقل کند یا از سرمایه بقراط نقل کند چندین سخن ناسنجیده و دروغ ناآفریده گفت
ادون دونها من نعیق الحمیر و دع ابن الحجیر و الله یعلم ما فی الضمیر تو ندانستی که هرچه در عالم صنعت و ترکیب
و ترکیب وارد مادون فلک قمر است که واسطه این ترتیبات و نقاش این ترکیبات اوست و هرکه بدین
وسایل و وسائط بعالم بسائط نرسد حقیقت اعراض جواهر و اعراض نشناسد و هرکه کلی اشیا نداند
مغز و حقیقت فروع و اجزا نداند و در خانه چهار رکنی [illegible] بودی که نعمت تام [illegible] و اشیا

ششدری بنجاه سال نشستی که در بام از شاخی اگر تو ان بجوی تا بیابی واگر بیابی چونی تا بینی این
سقف مکلل مزین این چرخ منقش ملون با چندین عجایب قدرت و غرایب فطرت از گزاف باکی
برنهسته اند و بی احکامی برجای بنگاشته قوله تعالی ان فی خلق السموات والارض لآیة ای پردار و فرد
گوش و هوش من دار تا صفحه از این علم در تو آموزم و شمع معرفت در دلت برافروزم تا حکیم
نامقبول و طبیب معلول نباشی که طبیب معلول نامقبول بود

نظم

اخلای منذ نحوا فی البلاد وسیروا
ای دوستان من بروید در شهر و سیر کنید
فاعجوبة الدنیا الذی کثیر
پس عجایبات بیاز دیک من بسیار اند
وشرذمة ابدا تعاضل جهدهم
یکادی عیون الناس هو هیر

فاعطوا القول سمعکم واعتبروا
پس همه برای قول من گوش خود را و عبرت گیرید
فکم ساکت فی همة الجهل ساکت
پس بسا خاموش در بیابان نادانی
وسواء لدیهم باقل وجریر
و برابر است نزدیک ایشان احمق و دانا

والا فاسعوا فی نجاح وشاهدوا
و رنه پس بشنوید بزرگوار این علم
یکاد من الحرص الحریص یطیر
قریب است از حرص حریص کننده بپرد
فاعجب ممن لا یعقل مثله
پس عجب کنم انسان که نفهمد مانند چو درا

جان بیمار در تن لشه و تو
نه بیندیشی از ملام و وبال
رنج چون کوه راکنی دارو
زین گنت و اعمش کحال

ای طبیبی بتو برآمده سال
میکشائی ز دست و قیفال
مرد بیمار از تو صحت جوی
خود ز بیماری دراز چو نال

بر تو پوشیده جمله احوال
نه تر هی ز کردگار و سول
اینت سع وای آرزوی محال
هست از جمله عجایب دهر

پس گفت ای شیخ تو ندانسته که رکن اعظم و عروة احکم و شرط اهم
مقدمه اتم در باب طب معرفت نجوم است لابد همه علوم است که او دویه بزرگ ساختن بسعادت وقت نیلوفر
درست بود که هیچ ترتیب و ترکیب تدبیر و تقدیر از زمان و مکان مستغنی نیست و زمان عبارت است از دور افلاک بر گرد
خاک و فلک مختلف الادوار است گاه منتج رطوبت و گاه مثمر یبوست گاه معطی سعادت گاه ملزم نحوست
نه دانسته که جمله اجساد بهمانی و قالب جسمانی منسوب است بدین دوازده برج که در منطقه
افلاک مشهور و معمور است و اسامی ایشان مذکور و مسطور قوله تعالی تبارک الذی جعل فی السماء بروجا
و هر علت که در سر و دماغ افتد بوقت حمل معالجت آن باید کرد که حمل ساقوتی بود که سر آدمی حمل بود
و هر چه در گردن افتد باید که ثور قوی حال بود که گردن آدمی منسوب است بدو هر چه در کتف افتد

باید که جوزا را زینتی بود که کتف بوی منسوب ست و هرچه در سینه افتد باید که سرطان را قوتی بود و هرچه
در ناف افتد باید که اسد را قوتی بود و هرچه در دل افتد باید که سنبله را سعادتی بود و هرچه در پشت بود
باید که میزان را منقبتی بود و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هرچه در پستان بود باید که
قوس را غلبه بود و هرچه در زانو افتد باید که جدی را جلالتی بود و هرچه در ساق بود باید که دلو را دولتی
بود و هرچه در قدم افتد باید که حوت را غلبتی بود و هر عضوی از اعضای آدمی بطبعی مائل ست و هر برجی
از بروج عنصری را قابل ست حمل و اسد و قوس آتشی ست و حرارت و یبوست بایشان منسوب و این را
مثلثهٔ ناری خوانند و ثور و سنبله و جدی خاکی ست و سردی و خشکی بایشان منسوب و این را مثلثهٔ ارضی
گویند و جوزا و میزان و دلو بادی اند و حرارت و رطوبت بایشان منسوب ست و این را
مثلثهٔ بادی گویند و سرطان و عقرب و حوت آبی ست و برودت و رطوبت بایشان
منسوب ست و این را مثلثهٔ آبی گویند و هر برجی بمشاکلت طبعی بعضوی نسبتی دارد
که هرچه از متولدات عالم سفلی ست از فیض و پرورش عالم علوی ست و این بروج بر حسب
اختلاف اشخاص بطریق اختصاص بعضی نر ست و بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهاری
و هر برج که نهاری ست نر ست و برج لیلی ماده و آفتاب بلغت ادیبان مونث ست و باصطلاح
منجمان مذکر و ماه بمصطلح ادیبان مذکر ست و باتفاق منجمان مونث و ازین بروج چهار ثابت
و چهار منقلب و چهار ذوجسدین و کواکب را درین بروج هبوط و عروج ست و هم سیارات
درین بروج و سیارات نورانی بر چرخ آسمانی هفت ست و ماه مدور و آفتاب منور ازان جمله ست
و ازان پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد ست و ایشان را خمسهٔ متحیره گویند که کارکنان
مجبور اند و متصرفان مامور اند در حرکات ایشان اختیار شوق نیست و در طبیعت ایشان آن تمیز
و ذوق نه و هر دو برجی خانهٔ کوکبی ست الا آفتاب که او را یک خانه و ماه که او را یک آشیانه ست
حمل و عقرب خانهٔ مریخ ست و ثور و میزان خانهٔ زهره و جوزا و سنبله خانهٔ عطارد
و سرطان خانهٔ ماه و اسد خانهٔ آفتاب و قوس و حوت خانهٔ مشتری و جدی و دلو خانهٔ زحل
و درون ازین مراین هفت ستاره اطبائع مختلف ست و صنائع نامؤتلف آفتاب گرم و خشک ست و ملهم
و خشک و این مزاج مرگ ست مشتری گرم و تر ست و این مزاج حیات مریخ در غایت گرمی و زهره

درنهایت تری و عطارد حریف ناموافق و یار منافق با هرکه نشیند مزاج او گیرد با هرکه باشد صفت او پذیرد و شمس و قمر و مشتری و زهره و راس از جمله سعود اند و زحل و مریخ و ذنب از زمره نحوس اند و عطارد نه از نحوست کمالی دارد و نه از سعادت جمالی اگر با سعد است از نحوست عاطل است و اگر با نحس است از سعادت باطل است وَالْمَرْءُ يَقْتَبِسُ مِنْ قَرِينِهٖ وَاللَّيْثُ يَفْتَرِسُ بِعَرِينِهٖ و اگر بخواهی تا نقاب از چهره فلک بگشایم و رنگ و سیماهای هریک بنمایم آفتاب سپید سیماست و کدر اجزا و اعضای زحل رصاصی است و مشتری سپید است که بصفرت میل دارد و مریخ ناری اللون و زهره و زنجی الکون عطارد چون آسمان ملیش بزرقت و جرمش در حرقت نزدیک ترین فلک فلک قمر است پس فلک عطارد پس فلک زهره پس فلک آفتاب پس فلک مریخ پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک هشتم که فلک البروج است و آن محل کواکب ثابته است و نهم فلک الافلاک و سیر کواکب در فلک تدویر و سیر فلک تدویر در فلک مرکز و طلوع و غروب و هبوط و صعود و این جمله را آشیانیست معین و علامتی است مبین و حسابی است راست مقدس بری از کم و کاست و مخدولیست پدید آورده قدیم و صنعی است ساخته حکیم قوله تعالى اَلشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ ذٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ پس چون زبانش از گفتار و جوارحش از کار در ماند این قطعه از خود انشا کرد

يَا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِينَ قُومُوا بِحُسْبَانٍ	لَا تَعْذُلُونِي وَلَا تَلُومُوا	عِنْدِي مِنَ السَّانِحَاتِ عِلْمٌ
ای گروه مسلمانان قائم شوید باندازه	ملامت کنید مرا و سرزنش مکنید	نزدیک من از زودها آگهی است
فَسَحَتْ فِيهِ وَنَيْلُ الْعُلُومِ	اَلْفَلَكُ الْمُسْتَدِيرُ سَقْفٌ	وَهُوَ رَحًى بِنَا يَحُومُ
پس شادی کجی مر آن علم و یافتن بسیار علم	آسمان گردنده بام است	و آن آسیاست که گرد ما میگردد
يُدْرِكُهُ نَاظِرٌ بَصِيرٌ	وَخَاطِرٌ فَاطِرٌ سَلِيمٌ	يَجْرِي بِحُكْمِ الْإِلٰهِ فِيهِ
دریافت میکند آنرا صاحب نظر بینا	و اندیشه پیدا سازنده سالم و بی عیب از نقصان	جاری میشود بحکم خدا در آن آسمان
اَلشَّمْسُ وَالْبَدْرُ وَالنُّجُومُ	آيَاتُهٗ فِي الْاِخْتِلَافِ فِيهِ	وَدَوْرُهُ الْحَالُ الْمُسْتَقِيمُ
آفتاب و ماهتاب و ستارگان	آیاتش در اختلاف در آن فلک	او و آنچه است ظاهر است و رواج

پس پیر گرانمایه برخاست و عذر سخن بخواست و گفت ای پیر عمر فرسوده و عالم نه آزموده آنچه بدان نامه مسلسل و عبارات مترسل است تنجیم کتنجیم المطوق و تحریک کتحریک المعلق از عیب سخن گشادن و از فلک هفتمین نواله دادن کار گزاف گویان و بیهوده پویان است و درین میان آفت و مخافت

بسیار است و مسافت بسیار از ثری تا ثریا و از سمک تا سماک و از قرار خاک تا مدار افلاک چندانکه خواهی
معقول و نامعقول و منقول و نامنقول توان گفت حدّث عن البحر ولا حرج عجب ای پسر بود او ای
علیم شید انا بکواکب کواکب رسی و بانجمن انجم آنچه به تو نزدیکتر افلاک و اجرای شش معین و سموم تر
در وجود تو عالمیست که آنرا عالم صغری خوانند و فلکی که آنرا فلک دل گویند قوله تعالی وفی انفسکم
افلا تبصرون که این ترکیب از آن با ترتیب ترست و این نهاد از آن با بند و گشاد تر و ترتیب هر عضو
نیز از عجایب است و در ترکیب هر جزوی از عرائب بی تفسی بود و از معرفت نفس خود نیز داشتن و در
هفتاد سالگی خدا تعالی اشناختن اما علمت یا کل الضیعة ان الکواکب ما یغنی قد رجئته ومن عرف
نفسه فقد عرف ربه پس ای شیخ شناسای اوقات سعادت و دانای اسباب یا دلی خشباحت دریا سباحت
بدانچه اختیار کرده و بصحبت عصا و انبان و سوال خرقه و نان چون افتادی

نظم

یا من یروم من الاناس معیشة	لم تروم من النجوم النیرة	شهدت علیک لاذن بانک کاذب
ای آنکس که میجوئی از مردمان معاش را	چه انیطلبی از ستارگان روشن	گواهی داد بر تو اکنون بانکه تو دروغگوئی
احوالک المختلة المتغیرة	انکرت ما اعمی البصیرة قدرة	فهی النجوم السائرات مسیرة
احوال تو خلل پذیرفته تباه شونده	انکار کردی تو ازاینکه نابینا کرد بینا را	وآن نور کنندهٔ ستارگانند سیر کننده و سیر داده شده
یا عارف الافلاک اهل التجارة	من شمسها او خمسها المتحیرة	این آفت از ستاره و از زیج معتبر
ای شناسندهٔ آسمانها آیا برای تست حاصل	از آفتاب آن یا پنج سیارهٔ متحیره	
بی علم گشته مدعی علم خیر و شر	از احوال چرخ داده خبر خلق را و تو	از حالهای خانهٔ خود جمله بیخبر
محصول نیست طبع ترا اینقدر کمال	آماده نیست شخص ترا این قدر هنر	نشناسی اینقدر که بصنع بدیع او
این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر	محتاج آفرینش و مجبور قدرت اند	هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر
این نه سپهر و هفت ستاره نیز داو	فلکی است بس محقر و ملکیست مختصر	چرا از بند و گشاد قاعده و نهاد خود

آغاز سخنی که از ترکیب انسان با ترتیب آسمان حجب و اطباق بسیار است اگر تو از عهدهٔ معرفت کمتر عضوی از اعضای خود
بمختصر جزوی از اجزا بیرون آئی اسم حکمت بر تو مجازی نبود و نام علم بر تو بیازی نه بیا تا سخن در یک تار
موی گوئیم که ریحان باغ دماغ تست و علت آن ترکیب و حکمت آن ترتیب بیان کنیم و موجب سیاهی در صغر
و سبب سپیدی آن در کبر بحیث باز نمائیم و نعوت کمال صنائع و وجود چهار طبائع در و تقصور کنیم

ودواعیهٔ اثبات وما ذنبهٔ اثبات در وی ظاهر گردانیم تا معلوم گردد که بی علم معرفت شعری نادانسته را
نتوان دید وبعلم معرفت بعلم شعری نتوان رسید وابن دقایق نادیده از حقایق نتوان دید **شعر**

وكيف ينال المجد من هو قاعد		وكيف يرى الشعرى من هو أكمه	سخن از سماک وافلاک راندن
وچگونه رسد بزرگواری آنکس که نشسته باشد		وچگونه ببیند پرده را نسرا آنکه کور مادرزاد است	

وفسانهٔ نابوده از اوراق فرسوده برخواندن کار عقلا وفضلا نباشد تا نخست سخن از آلت سخن گوییم ودقایق
وحقایق از ان حکمت باز جوییم که چه خاصیت است درین گوشت پاره که در دیگر اعضا نیست که قوت ناطقه
که از خواص حد ود انسانیت در وی نوع نوع تا بصد لغت مختلف اسامی با مؤلف از وسخن مفهوم ومعلوم
میشود که از هیچ عضوی دیگر این خاصیت در وجود نیاید چون لغت تازی وپارسی وطرازی ورازی وعبری
وروی هر که مفصل ومجمل واختلاف السنتكم والوانكم بداند بشناسد که این عجایب وغرایب احوال شعری
مستند بر خود باچندین اسباب تشاکل ودواعی تماثل یکی بیکی نمانند وهیچ دو از دیگران باز نخوانند
از روی کون متحد واز روی لون متعدد چنانکه در صورت تفاوتست در سیرت زیادت ازین
هست الا آنکه معاینهٔ تفاوت اخلاق بی آئینهٔ احداق نتوان دید که تفاوت اخلاق انسان
جز بمحک تجربت وامتحان نتوان شناخت **قطعه**

ومن أعجب الأشياء أني وجدتهم	وإن كان صفا السوء صفوفا	فرب ألوف لا يماثل واحدا
واز نادرترین چیزها هرآینه یافتم من ایشان را	اگرچه بود آن آدمی یک صف برابر صفها	پس بسا هزارها است که مانند نمیشود یکی را
ورب فريد قد يكون ألوفا	فكم من كثير لا يسد ثلمة	وكم واحد فيهم لعد صفوفا
وبسا یک چیز گاهی میشود هزاران	پس بسیار از مردم کثیر که بند نمیسازند یک سوراخ	وبسا واحد در ایشانست که شمار کرده شود قطارها
آدمی عالمی ست از حکمت	واندرو صد هزار بند وگشاد	حق درین هفت چرخ نهادست
آنچه در اصل هفت عضو نهاد	کور دل بنده ایست آنکه ندید	که چه سریست اندرین بنیاد
هم به بیند بچشم عقل وخرد	آنکه چشمش برین نهاد افتاد	خود شناسد هر آنکه وا اندید
که بنا هست کرد واوستاد	هر که هستی خویشتن بشناخت	بر خدائی او گواست داد

پس شقاشق شیخ کرمان بدین دقایق وحقایق علم ابدان بطریق سیل ودیباج این صدر رسید جوش
وخروش اهل استماع از ان بنشست وآن خلق اجتماع بدان پیوست پیر یونانی بنشست آمد وبر کرمانی ادب گرفت

وجنت خویش بر خبر رفت وگفت ای بی حکیم وَفَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ این در نیکو سفتی واین سخن نیکو گفتی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج بود و حاجت مردمان بدین علم تعلق بیشتر دارد و بدین حرفت احتیاج زیادت پس هر دو از دائره اجتماع بشاه راه وداع آمدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب و یکی بشمال و یکی بجنوب

قطعه

معلوم من نشد که بران هر دو پیر مرد		وی
اگرچه بردرد رَسِش خر جا سپر	مر هر دو را آفرین فا واشت با جفا	مر هر دو را ز خرم سنان جنت با تیر

اَلْمَقَامَةُ الْحَادِيَةُ وَالْعِشْرُونَ فِي الْخَرِيفِيَّةِ

حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت مهرجوی بود و در هفوت عذر گوی چشنده شربت غربت بود و شنونده ضربت محنت و کربت صاحب حکایت واخبار بود و وائق عدت اسفار که چون در پیمودن جهان استیثار من بغایت رسید و اختیار من در آزمودن آن بنهایت کشید و اختیار بحر و بر و امتیاز خیر و شر ملالت آورد و از دیدن گرم و سرد در آزمودن نیک و بد سآمت افزود با دل برازدرد و بیجان از حد آذربیجان بجانب فلسطین شتافتم و خرین افتادم و جناح سفر دران خطه بکشادم و با خود گفتم

اشعار

خیمه بمیخ اقامت باز بند		دل بهر دلبر دمساز بند		بر نوای بی نوائی راست شو
پرده ساکن شدن بساز بند				

و چون مرغ دل دران نشیمن بال راست کرد و رای عزم باشیدن درست کردم عصای سفر شکستم و بند احتم و انبان توشه برافشاندم و بپرداختم خطه یافتم دلگشا و خرم چون روی دلارام و باغ ارم باغهای او پر از چمن و چمانه و کاخهای او پر از نوای چنگ و چغانه ریاض او پر از گل و مل و حیاض او روشن گر آمل گوئی زمین او قوت بدن میبخشد و از هر خاک او عنبر میسکنند

فرد

خاکش همه عبیر و بساطش همه حریر		آبش همه گلاب و نباتش همه نبات

بر روی جویبار ریاحین رنگ رنگ و سنبل و نسرین تنگ تنگ مانند سیم ساعد بر جدول کتاب و مانند ماهی و حقات با دل گفتم اصبت مغنما فانتهز

مصرع

روزی چند گرد برگرد طرائف	تا آسوده شدی ز رنجش و غم

و حدائق بگشتیم و خبر و شر آن بحسن ناملی بنوشتم و نسیم صبا برگ ریزان بود و خسرو ستارگان بمیزان و گردون چون بی تمیزان داده باز میخواست و افزود نامی خود میکاست و دست روزگار در تاراج تاج اشجار و دواج مرغزار دراز گشت و جناح چنار در هر جویبار بی برگ و ساز میشد و قلائد

فراند عروسان چمن از گرد نهانی گسست در دامن ایشان توده میکرد و روی زرنگار خالص و شنگرف ناب بر زعفران سوده میکرد و شاهین سبزان با طاوس بستان در هوای کشید و پله و سنگ حله و رنگ از سر دلبران میکشید و زمان زمان از زبان حدائق و عبائق آیت اَطفأ فیها میخواند و خزان از شبه انجا زران کاس و تاق با وفاق میداد تا روزی با طبقه ظریفان عجیب و جماعت حریفان غریب و شهری و سفری و حضری و یمانی و عمانی در بساتین ملیطین طواف اعتبار میکردم و از غرور سرور ایام صبا میکردم مجلسی دیدم و پیری سیاح با نوا این نواح در صباح آمد و گفت دریغ از این شباح و اِدواح فاصبح هشیما تذروه الریاح در بستان و باغ از دل پر درد و داغ می نگریستم بدان جماعت آیت انما مثل الحیوة الدنیا میخواند و میگریست و ناشع و خائف میگفت ای مسافران مکه و طائف در این بارو انهار نگرید و قد طاف علیها طائف فانظروا من امر الله امره و اختاروا علی الاذکار ذکره حکم خدا و نبیهٔ تقشع او ملک بدو روی با و آورید و صنیعت شمرید و در غم و شادی ایام نگرید و مخندید و چشم در گردش زمانه بدارید و دل در روی مبندید و لاله فروردین و گلهای خزان حزین بهبینید که چگونه روی آرند و عمان دل بر یکدیگر میگسارند و در فراق زرد با دل پر درد حسیری می گویند **نظم**

ببین بدین عبرت نخ بتان چمن	کواکب سحری بود در میان چمن
که ماه و زهره فرو بخت آسمان چمن	برون کلبه عطار و کارگاه طراز
گواه درد دل اوست کهربا و قوت	دمیده بر گل و گلزار زعفران چمن
که هیچ جهد نکرد دست مهرگان چمن	

شد ست و شن با رنگیلو غ و شاغ ز | نو و مگس نشانی هم از نشان چمن | ازان قبل دم سرد از چمن همی آید

می شناسید که این لعبتان حریف غم یاران طریف بجان می خورند و وفای دوستان و حریفان بدید و میدارند بشنوید از من که چه میگویند و در آن نشیمن گرامی چه بنیند و من غم ایشان چه میدانم و ما نه ببگانه آنیشان چگونه میخوانم گفت بیا ای زعفران و قصه خود باز ران که دل من از هجرت تو پر غم ست و دیده من در فراق تو پر نم زعفران گفت این سمن که عالم گذاشته ست این سوزان جهان بر خاسته ست و دیده من از تیرگی خیرگی آورده ست و اشک من بر رخساره از رنگ او افسرده **بیت**

آن دیده که ماند خیره در ماتم او	خونابه فسرده گشت اندر دم او

و آذریون چون مقلول معزول و با خنک از دل تنگ میگفت **بیت**

افروختم آتشی اگر سود کند	سرمای خزان چو باغ بر دود کند

و برگهای ملون در صحن چمن بی منفعت بساط سبز و فراش مطیری میشد

و مطرب شاد، وان بو قلمون بیگستراند میگفت **فرد** | از زر بشن برگ باغ صد رنگ چه سود

در دیده همه نگار از رنگ چه سود | در بیابان بتان ترم می‌گریست گاه میخندید و میگریست **فرد**

حیلان فراق خون پالود تنم | تا خود قدم حمله بپالود تنم | نرگس و خامی نو بهار بهیده بر خمار

میداشت و آمدن وی را انتظار میداشت و میگفت **رباعی** | در عهدهٔ عهد نو بهاریم هنوز

با فصل بهار در خماریم هنوز | سرمست جام آن نگاریم هنوز | با دیده همسایش باین داریم هنوز

و خود از خلق لطیف و عقیدت پاکیزه از زمرهٔ پاسید و میراند و لو بدماغ میارد و در بر گرفت و میگفت **فرد**

هر چند زره گره کند مرز نگوش | با گوشش مهرگان نظاره تن و توش | و شنود از رنج بتان ساتین با

با خزان گشته شد و نیکوئی خود ش از بر زبان گشته میگفت **فرد** | مردم ز غمت بنام زان آسایم

در دور بقا از تو بدان آسایم | و خوشهٔ انگور از گوشهٔ رنجور چون پروین طلوع میکرد و در کاخ لاجورد

از شاخ زرد و خوشهٔ پرگرد دستور میخورد و میگفت **فرد** | چون شاخ رزان خشم می خوست

با خوشه درو رشک ثریاست همی | انار پر خون گشته و بسته چون عاشق پشت شکسته در خاک می افتاد

و جعدهٔ زلف بدلبران میداد و میگفت **اشعار** | این زلف شکسته دلان می بینی

در هم شد از باد خزان می بینی | دلبند مباش و آن ستمها کم کن | زینست سزای طالبان می بینی

ابی کره زرین در عبره گرفته از بی مهری مهرگان رنجه گرفته بزبان حال این مقال میگفت که ای عاشقان

دلشده بشنوید که گواه درد او رخساره بر گردن ست و بر بیان رنج او رخ زرد من ست **فرد**

ای باغ چو آبست بی آبی چیست | بر گرد رخان زردی مهتابی چیست | تفاح احمر چون رخسارهٔ منور

و چون جام رخشان لعل بدخشان بیجاشنی ترش گشته میگفت تا کی حال این سپنج بر فصل ربیع بازمیراند و لوح حال

پیش او بر میخواند **نظم** | زان روز که من بیخته فرو ریختیم | مانند رخان دلبران خستیم

ای چه عجب شد سخن بند گشاد | کاین دو بیخته ما رساعد و بندگشاد | بر طوطی سبز اگر کنی دل بازی

بر داغ سیه چه دانه می اندازی | چون پیر شاکی بر جمع حالی بصوت حزین گستاخ با برگ و شاخ غم و شادی

و کلاه آزادی بوستان برسم دوستان برین حد رسانید ثنای هر یک شنید و با سلیق از دیده و بباریدو این

سخنان بزبان راند **نظم** | هر عروسی که کنون در چمن ست | همه در حیرت و حسرت چو من

شاخ از قطره چو سیمین سمن ست | برگ هر روضه چو زرین مجن ست | آب بر شاخ بهنگام سحر

ح

برزخ برگ چو در غعشدن است / برگ بگو ئی ز محنت بر شاخ / تا صدا کرد و بیک دم زدن است
سلب از خویش بپرداخته شاخ / قد پر خم شده چون برهمن است / چون شقایق شیخ در د فائق

فائق برین صدر سید و حرام جودم او در شهامت فصاحت برین بد کشیدند در جواب و سوال او غمر او
و چمن و اطلال و دشمن نوحه چند بکرد و نالهٔ چند برد و گفت خدای تعالی از آن دوست خشنود باد که
می شناسد و میداند که این گردون آنچه داده است باز می ستاند تا آنچه دارد بر من فشاند و صلات
بجد من رساند و چون آن جمع مختلف در تحسین و تصویب متفق شدند و همه بر صلاح موافق گشتند
صرهٔ الکرم بگشادند و عقد و نقد جمله بوی دادند و همه چون درخت بی رخت گشتند و بیک دم چون
سبزه سیاه گشتند و چون سرو از جامه فضله میکردند و چون صنوبر از عمامه و تکلّه مبرا شدند چون مراد از آن
مردان بیافت و مرام خویش از آن کرام بشناخت چون ابر همه را چشم بر گریه بگذاشت و چون برق
خنده بر داشت و نقدها در همیان و جامها در انبان کرد و در کوی و روی سوی بیابان نهاد و می
بر عقب وی می نهادم و دامن وی بگرفتم و بدانستم و گفتم ای شیخ چون تا صبح عادت تو مصنّعون بوی
نساج جامهٔ فضل بافی این چند اقوال نصایح بر یک منوال سحر سخن گریبان ملامت و گرفت
و اشک ندامت از دیده روان کرد و این ابیات بر وفق احوال بیان کرد

قطعه

ای بس که چرخ بر من خطاب نشاند / ای پیر گوی پشت دو تول حسین مبند / چون کارهای چرخ چنانم شد بی بها
با من ز کوهسار بیا ایمن مبند / ای گل سپید کله و بلبل نوا مزن / وین جز نشان تو بر یا ایمن مبند
بر هر چمن چلیپ و بر هر دمن تعلل / چون زرخراق کشاده و ز درون ببند / وی یا همین بجامه یا بیرشه و می
وی مشک بیز تو هم عنبرین مبند / چون بر پیکارگاه فضل این جامه بافت و تمامست و بیت با انکشاف سو عنان

در بیافت و سوالی دیگر پرسیدم و در عقب وی بدیدم و با خود گفتم

رباعی

دادستم چگونه ستد باد مهرگان / و اندر چمن کجا بجانه نشاط خواست / معلوم من نشد که بر آن بار مهر بان
با چنگ و نای و دل بر باد مهرگان

المقامة الثانية والعشرون في سامي الخلفاء

حکایت کرد مرا دوستی که محبت او و ثبات داشت و مودت و حیای که وقتیکه ریعان جوانی در لباس عونت بود
و سیاه شباب بامداد و مونت و طلیعه جوانی هنوز از لشکر پیری اثر ندیده بود و سوی گلزار سرما رد بود

رباعی

جزو هشتم

هنوز گلبن عهد شبابم بر بود　　نهال رسته نو عمر تازه تر بود

هنوز خط عذار از جوار عهد صبا　　بصوت و بصفت مشکی و عنبر بود

در چنین وقتی که عذرای دل از سفر انشاطی و تن را بحرکت انبساطی بود از نیز روزی چند با ادبا و علما مجالست داشته بودم و با طوایف هنر روزگار گذاشته بودم و شنوده بودم که در طلب آداب شعر و اعراب شرط است تا مرد طالب بوسیله طلب بر سیر او تعلموا و سافروا تصحوا و تغنموا عالمین و عاملین و تغنموا رسد که آتش را از خفتن بسیار بستر خز دارای خاکستر حاصل نشود و آب را از دویدن بسیار گوهر شاهوار برسد

شعر

فالنار تحت رماد الذل مرتبة　　والماء ادراک اطلاب الصدف

پس آتش زیر خاکستر خواری است

شعر

باد در سیاحت اگر بیان صباح بدامن روح میان و خاک ساکن و منزل با لگد ستوران و قدم گوران بسیار زد

فالریح فوق رؤس الخلق منطلق　　والترب تحت نعال الناس محتمل

جراب اعراب دوش نهادم

قطعه

ورخت سفر در آغوش گرفتم و دل را بر سند اندیشه صبور کردم و روی حرکت بصوب نیشاپور کردم

دل از جو ارد طلب دانه می شتافت　　تن با دوار بر قدم عشق میدوید

سیری چنانکه ابر بهار در رود گذشت　　عزمی چنانکه باد بهار در رود رسید

تا از پس چون منزل و سیر دن آب و گل رسیدم بشهر اشتینه نزی یا تم چون زلف دلداران دلجوی و هوای دیدم چون طبله عطاران خوشبوی و چون روی شاهدان آراسته و چون زاهدان پیراسته گفتم آخرین منزل با سبدین نمایش و آرایش استراحت و آسایش نشاید مرکب طلب را از بین رحل رحیل شدم و رخت سفر از آفتاب بسایه توکل کشیدم و دست در دامن پیاله و دستان نواله زدم و با حریفان لاله رخ صحبت پیوستم و با دوستان عهد بستم گاه با مهر چمن سیری و گاه دستم حلقه چمانه گرفتی و این ابیات در دهان و زبان افتاده

غزل

اکنون که چمن چمانه جوی ست　　می خور که جهان بهانه جوی ست

بلبل چو عشق چمن شد　　در فصل بهار خانه جوی ست

هر طبع می مغانه جوی ست　　بیقل بو دهران دلی گو

ای تن بکرانه برون شو　　در گردن مرغ دانه جوی ست

از دانه مبر که حلقه دام　　تیر فلکی نشانه جوی ست

زیرا که خرد بهانه جوی ست　　آگه باش نشانه در هنر زانکه

چون دامن عصمت آلوده شد و کیسه مروت پالوده گشت یاران پیاله و نواله سرپوش از قدح اخوت برداشتند و راه و رسم اهل مروت فروگذاشتند و چون شراب از ایشان جز خماری در سر نماند و چون گل فرو ریخته از ایشان جز خار در بر نماند و از آن خندان شراب بگو چه

مقامه ۲۲

استغراق زنبوری بر ما حسن نه از صحبت سفره وکنار ی دل سیر گشته و سر پیچیده شد لا جرم از خندان خوان

بساط صحبت در نوشتند و پیاله دار تمام ناشسته برگذشتند **بیت**

چون شمع با شمعین شبی ناشستن
چوان باده گرفته ناشسته سر خویش

دانستم که اخوان مجلسی نه اخوان مفلسی اند و معلوم گشت که آن نقد مهاکرد

راه شراب در دام در سراب دم هیچ یار سر دست بر دیوار من ننهاد و حلقه بر در حجره من نزد **قطعه**

کس در آن ایام بر صوب صواب
در اخوت تیر تدبیری نزد
کس بر آن در از برای کس عهد
حلقه ننگرفت و زنجیری نزد

پس ورق استغفار و اعتذار باز کردم و از نسق دیگر بدایت و آغاز

کردم و با ارباب خرد و فرهنگ و اصحاب سکون و سنگ صحبت در پیوستم و دل در صحبت اخوان صفا

بستم و دامن از حریفان کاسه و کاس در چیدم و دست از صحبت یاران نفاق دو رنگ کشیدم **بیت**

با دل گفتم که دل ز یاران برکن
وز عهد بدان و بدشعاران برکن

و چون با این جمع اختلاطی پدید آمد

و با این فرقه انبساطی ظاهر شد و حلاوت علمی دل را در بار و تن را در کار کشید و معلوم شد که همچون

علم پادزهر حیات و افیون نجات است و هر کجا که مر آن طایفه را اجتماعی بود در قواعد علمی استماعی

من از حاضران آن مجلس بودم شبی از شبها که هوا در لباس کبود و شان بود و زمین در ردای

سیاه پوشان نوثاق یکی از فضلا که موعد جمعی و موقع شمعی بود من نیز عاشق وار در آن شمع او چو نجم

و در آن جمع گرد آمدیم و چون از رسم طعام و آرام بپرداختیم و یکدیگر را بنور مجالست بازشناختیم و منافه

علمی و مباحثه ادبی باز رسید و اتفاق را آن شب بعلم انساب و احساب باز افتادیم و در آن سخن بر خود

بگشادیم و ذکر تواریخ قدما و ایام علمای گذشته و سیرت و سیری غریب میش از این بحث روزها هم

و هم فائده شده بود و هر کجا آن اجتماع میسر شد منتظم آن سلک بودی آن شب که سخن در این شیوه

افتاد و اتفاق بر این شیوه افتاد نفع و رفع این سخن در این شد و کار بمقابله و مجادله انجامید بعضی این

علم را تحسین کردند و گوینده را تمکین کردند و گفتند که قواعد اسلام و قوانین دین بر این علم تعلق دارد

و مدار کار کنهای شرع و آثاری که اساس دین بر آن ثابت است در و بیر و صحبت این معنی جوینده می شود و بر این باب

مبالغتی می نمود و میگفت که اهم المهمات فی جمیع المثبتات کلام رب العالمین و اخبار سید المرسلین است

و این هر دو دیباچه دولت و عنوان سعادت تعلق بدین علم شریف و سرمایه لطیف دارد که هر حکمی که نقل و

نه عقلی نسبت با شفاه و افواه رجال دارد و لیکن این سرمایه این مایه بر بهره بدست نیاید که در اخبار

صریح اسناد صحیح شمرده است پس جوانی از میان قوم مردی به برگزید و سخن را برخلاف پیر تقریر کرد و در این
از علم را با اغراض تعبیر کرد و گفت اگر کسی جهال عرب را نشناسد و اسامی اطفالی را ندانند که لبید
که بود یا ولید بد که و قیس با اویس از چه روی خویشی داشت و سحبان با نعمان از چه جهت پیوند بود و با وائل
نقص تعاضا کند و جهل میزند چه خسران و چه تباهی رسد و گر این علم دستگیری هست با و نقصان را علم سهو
و تقصیری هم از این علم از تو سؤالی دارم و بدین طریق استدلالی بگوی ای پیر سال خورده که عمر فرسوده که
از عهد نبوت تا بدین عهد که محط رحل ذوجود ماست مسند خلافت را صاحب مسند چند بوده است
و تخت امامت را صاحب تخت چند و این اسامی از فاتحه تا خاتمه بر شرط ترتیب برگوی و نگاه دار تا
سمع را از تو فائده بود و جمع را از تو مائده پیر گفت مرحبا بهذا السؤال و اهلا بهذا المقال صاحب حاجت گوینده
باید و صاحب ملت راه جوینده فاما اگر بر سبیل رسم و عادت آن اسامی اعادت کرده آید نشاید که این مقالات موجب
ملال گردد و تحفت آن را بیارا چون عروسان و آرایش عبارت کرهی به زیور باز در آج و رواج لغت بر
... تا بدانی که نامعلوم تو بیش از معلوم تست و نامفهوم تو بیش از مفهوم و ما منّا الا له مقام معلوم پس
چون جمع برپای خاست و سر را بر پیر گفتار بیاراست پیر این نظم بر قوم خواند و این قصیده بر آن راند **قصیده**

أيا زمرة الفتيان ذي العقل والبصر
ای فتیان صاحب خرد و بینش
دعوا واسمعوا قولي فقولي معتبر
بگذارید سخن دیگران و بشنوید سخن من که گفتار من معتبر
أعيد ذكر من قد جاء صدرا
قرار کن آنکس که برآمده است بر مسند خلافت

إلى عهدنا من عهد مفخر البشر
تا زمانه ما از زمانه بزرگ آدمیان یعنی محمد صلی الله
أبو بكر صديق هو ابن قحافة
ابوبکر صدیق که آن پسر قحافه بود
تولاه دهرا ثم من بعده عمر
والی شد آن مسند را در زمانه پس بعد آن عمر

ومن بعده عثمان ثم إذا مضى
و پس عمر عثمان پس گاهی که گذشت عثمان
حواه علي صاحب الفضل والخطر
احاطه کرد آن مسند را علی که صاحب مرتبه بزرگی بود
وبويع بعد المرتضى الحسن الذي
و بیعت کرده شده بعد مرتضی علی امام حسن که

كذا لحسان البيض مما اشتهر
مراد ... روشن ... سهو بود
وخالا لمبلالا يزوي متعاديا
و در خواست المسند را هر گاه کنار کرد امام حسن
معاوية بالسيف والرأي والفكر
معاویه به شمشیر و تدبیر و فکر

وصالحه أشقى البرية بعده
و دوستی کرد معاویه بدبخت خلائق بعد معاویه
يزيد بما قد ساد في الدين لعب
یزید ... که آن ... صاحب
ولو صح شعر لابن يعزى وضده
اگر صحیح شد شعر ابن یعزی ... یزید

مصيبا على رأس الحسين فقد كفر
وأحرز ابن منه من بعد موته
معاوية بالاسم والكنية ما اعتبر
و جمع کرد پسر دیگر از یزید بود بعد موت یزید
آن پسر همنام و همکنیه معاویه بود ... اعتبار

ولما قضى قام الوليد وليده

دیگر گامرد معاویه پسر یزید استاد ولید

ومنه نزول الامر حقا الى عمر

و از سلیمان پسر نزول کار از روی آنکه بسوی عمر

وجاء يزيد بعده بولاية

و آمد یزید بعد ابن ولید بملک

ولا هم والله يعطي لمن نصر

و اهتمام کرده نشد خلافت و الله تعالی شد برگردد

وان ابا العباس اول قائم

و هر آینه ابو عباس اول استاده شونده است

لجادها الطاهري نور دنيه الخبر

نیکو کرد خلافت از تمام پاک با آن مهدی خبر

ومن بعده المامون اصبح راعيا

و بعد امین مامون گردید نگاه دارنده رعایا

ووثوقا لعهد الله في سائر الكور

استوار از پیمان الله تعالی در همه نواحی شهر

وقد صار لمستعين خليفة

و پس گردید مستعین بالله خلیفه

امامة هذا القوم حتى اذا اختر

سردار این قوم تا وقتیکه فرود نفسای در قبر

وثم الامام المكتفي صار بعده

و پس امام مکتفی گردید بعد معتضد

تحمل اعباء الخلافة في الصغر

برداشت بارهای خلافت در خردی

لامر الرعايا والامامة والنظر

برای کار رعایا و خلافت و نگهبانی

وقام هشام ثم بعده

و استاده هشام بعد عمر پس بعد عمر

ومن بعده ابراهيم بولع وفتن

و از پس آن یزید ابراهیم بیعت کرده شد و نزد برکشته شد

وال الى ال النبي وعمه

و رجوع کرد بسوی اولاد نبی صلعم و اولاد عم آن

بامر الرعايا ثم منصور ذو الخطر

بکار رعایا پس منصور صاحب بزرگی

ومن بعده قام الرشيد بامرها

و پس آن مهدی استاده رشید بکار خلافت

ومعتصم بالله من بعده امر

و معتصم بالله پس مامون حکم کرد

وصار اماما بعده متوكل

و گردید امام بعد واثق متوکل

ومن بعده المعتز بالله قد ظهر

و از پس آن مستعین المعتز بالله ظاهر شد

ومعتمد من بعده قام راعيا

و معتمد بعد مهدی استاده حالانکه بود نگهبان

خليفة رب العرش في ذلك الشهر

خلیفه پروردگار عرش در این شهر

ومن قاهر بالله زاد مهابة

و از قاهر بالله زیاده شد از روی هیبت

وقام سليمان اخوه مقامه

و استاد سلیمان برادر ولید بجای ولید

وليد قضى منها المارب والوطر

ولید که جاری شد از آن مقاصد حاجت و حاجت

ومن بعده مروان ثم نصر منت

و از پس ابراهیم مروان پس از آن منقطع شد خلافت

ولاية هذا الامر والفتح والظفر

ملکیت این کار و فتح و ظفر

وبويع للمهدي ثم اذا

و بیعت کرده شد مهدی پس از آن گاه

ولما انطفى ثم الامين الى النصر

و هر گاه آتش افروخته پس امین سرعت می در رعایا

وفي واثق بالله بعد وفاته

کامل کرد واثق بالله بعد وفات معتصم

ومنتصر من بعده هو منتصر

و منتصر از پس متوکل در حالیکه آن دانسته بود

وحاز الامام المهدي بعد قونا

و احاطه کرد امام مهدی بعد مستعین

ومعتضد من بعدهم ثم بدا

و معتضد پس معتمد ولیعهد کرد

ومقتدر بالله من بعد حتفه

و مقتدر بالله و پس مرگ مکتفی

خلافة عهد الله اذ قام قاهر

خلافت پیمان الله بگاه استاده قاهر

وَمِنْ بَعْدِهِ الرَّاضِي تَوَلّى بِرُتْبَةٍ	وَالْمُتَّقِي بِاللهِ مِنْ بَعْدِهِ سَمَرٌ	وَمُسْتَكْفِي بِاللهِ قَامَ بِعَقْبِهِ
وازپس او راضي نام والی شد خلق را	و برای متقی بالله پس از راضی افسانه گفتند	مستکفی بالله بستاد بعقب متقی
وَمِنْ بَعْدِهِ نُورُ الْمُطِيعِ لِقَدْرِهِمْ	وَمِنْ بَعْدِهِ إِذْ طَايَعَ الْقَوْمُ دُونَهُ	وَفِي قَادِرٍ بِاللهِ قَدْ زَادَ فِي الْقَدْرِ
واز پس مستکفی روشنی مطیع نامی خلیفه گرد	واز پس مطیع گاه فرمانبردار گردید قوم سوای آن	وبسر قادر بالله نامی حالیکه رشید یاده مرتبه
وَفِي قَائِمٍ مِنْ بَعْدِهِ لِحُقُوقِهَا	وَفِي الْمُهْتَدِي حَقًّا لِمَنْ شَاءَ مِنْ بَشَرٍ	وَمُسْتَظْهِرٌ بِاللهِ قَامَ مَقَامَهُمْ
بسر قائم نامی از پس قادر بسبب حقوق خلافت	بسر مهتدی حق ابری کسیکه خواست از آدمی	ومستظهر بالله ایستاد بمقام ایشان
وَمُسْتَرْشِدٌ بِاللهِ أَرْشَدَ مَنْ صَبَرَ	وَفِي رَاشِدٍ رُشْدُ الْبَرِيَّةِ كُلِّهِمْ	غَدَا فِي الْقَتْلِ وَالسَّيْفِ مُشْتَهِرْ
ومسترشد نامی ارشاد کرد آنرا که صبر کرد	بسر راشد نامی رهنمائی خلق همه	گردید در کشتن و شمشیر در آن مشهور
وَفِي مُصْطَفًى بِاللهِ وَاللهُ جَارُهُ	أَمَانٌ لِخَلْقِ اللهِ فِي الْبَرِّ وَالْحَضَرِ	وَهَا مُسْتَنْجِدُ الْحُرِّ الْكَرِيمِ خِتَامُهُمْ
بسر مصطفی بالله حال آنکه الله همسایه اوست	وآن مصطفی پناه است برای خلق خدا در بیابان و شهر	و اگر مستنجد آزاد و بخشنده ختم آن خلفا
إِمَامُ الْأَنَامِ الْيَوْمَ يَظْهَرُ مُفْتَخَرٌ	تَلَوْتُ عَلَيْكُمْ اسْمَ كُلِّ خَلِيفَةٍ	إِلَى عَهْدِنَا مِنْ عَهْدِ مُفْتَخَرِ الْبَشَرِ
سرور خلق است امروز ظاهر میشود بزرگ	خواندم بر شما نام هر خلیفه	تا زمان خود از زمان بزرگ کرده شده

پس چون پیر غریب این ابیات عجیب بخواند و این امن غرر و در بر فرمان افشاند و از تحسین به بنات النعش و پروین رسید و هر یک پیرانوا را دو مرحبای کرد پس طایفه که از نصاب تازی کم بوده‌اند و از فن ادبی و لغت عربی دور خواستند که این منظوم بزبان معلوم و مفهوم باستماع و اطلاع ایشان برسد گفتند شیخا این مروت عام نیست و این فتوت تمام نه و در بخشش تشقیص و تنقیص محمود نیست و در رو تخصیص و تخصیص مجوز و معهود نه و این جمعی را بدر را باشتی و جمعی را دوست نی و دیگر آنکه شتی ما نیز از این نهر سیلی باید و از این کاه دانه وی پیر گفت بی رحمی محروم شدید ولی اکنون محو شدید که آنچه در جوف پیاله بود بعده حوالت شد بهنوز ندر خره صبابی در صراحی هست از بری قطره تشنه توان و از کوه ذره بر شما توان بخشید بنوشید این اقداح صافیه میران زرین میران قافیه **قصیده**

بر تو بخوانم ای پسر امروز این سمر	تا پند گیری از روش چرخ پر عبر	گر دو سر ابلهی چه کروه است و کار
با سروران تخت خلافت خیره سر	واعدا و از تو مع دست سروران	چون چو الی این قصیده عراقی بر در
دل بر گیری ز صحبت ایام بوالعجب	تا پندگیری از فلک تند پر خطر	بشناسی از نقل عقل معتاب

ز تیغ و تیر ترک شد واقعه از شهید اشکبار
ابوبکر شد خلیفهٔ عهد و امام وقت
وز بعد آن خلافت این شیر بن ...
پس شد دگر معاویه حالش ...
وین حال مختفی این قصه مختصر
عبدالملک که بد پسر او نشست باز
وز بعد او یزید شد آنگه هشام ...
... وان خلیفه گشت از ان پس ...
آن منصب ... ل گردون داد ...
بازش نشست باز بدان تخت سرفراز
هارون واثق از پس ایشان گرفت ...
معتز ... فراز و محمد که مهدی است
پس معتمد گرفت ... تیغ و ...
مستکفی آمد از پس او بعد او مطیع
پس مقتدی بیافت همان تخت ...
راشد گرفت تخت خلافت ز بعد او
احکام شرع سوق همی کرد در ...
اینها که آمدند و گرفتند تاج و تخت
ایام جور گستر و گردون کینه ور

اول که رفت سید عالم ازین سرا
وز بعد او رسید خلافت به عمر
وز بعد آن چو باز برفتند چهار یار
وانگه یزید گشت بعالم درون سمر
وز بعد او معاویه ابن یزید بود
وانگه ولید باز سلیمان معتبر
وانگه ولید ابن یزید آنگهی یزید
آن کو بنزد خلقان معروف ...
سفاح بود اول و آنگه برادرش
وانگه محمد آنکه وصی بود از پدر
جعفر نشست باز محمد ز بعد او
واحمد که او معتمد و حافظ نفر
قامه گرفت تخت و براضی ...
ابوبکر بالغ آمد و او ... نشست ...
آنگه رسید کار به مستظهر ...
بنشست ... خلافت آن ...
وز بعد او گرفت مستنجد آن سریر
گاهی پسر ز جد و گهی از پدر ...
وز جور روزگار گران بود کار ...

احوال شد ... رفتن او ... دگر
وز بعد آن خلافت عثمان بسر رسید
آنگه خلافت ... شبیر و ...
لیکن بجور رحلت از روی عدل و فضل
مروان بن حکم پس او گشاده در
وانگه امام عمر عبدالعزیز شد
ابن الولید بود ابراهیم تاجور
پس از بنو امیه بعباسیان رسید
منصور پس محمد مهدی راه بر
مامون گرفت تخت و پس آنگاه معتصم
باز احمد آن که خواند مستعین ...
پس معتضد نشست و بگذشت مکتفی
پس متقی گرفت شمشیر ...
قادر گرفت ... قائم ز بعد او
مسترشد آمد از پس ... تخت ...
... مصطفی ... بلند
... عالم از ...
آخر وفا نکرد برین سروران ...
... حادثات ... بود ...

پس جمع این سیر صاحب بلاغت از روایت فراغت یافت از جبهه است ندای آفرین برخاست و همگنان
از غایت شکر زبان بگشادند و داد تحسین و آفرین بدادند و این سه دو نظم را بر بیاض دیده سواد کردند
طبع و خاطر را گوش و زاد ساختند و چون صبح صادق بخندید و نسیم عنبر بر شاخ شجر بوزید سر بگذری یاد
سحری هم از شد و چون شب رفته جلی عدم باز شد به

رباعی

وز بعد آن ... مانند ... تا

ترا در روزگار بهروزی چه دست جست	او بار خانه راد از وی رفت یار رفت	دو افلاک پیر فریب ساخت

المقامة الثالثة والعشرون في التعزية

مقامهٔ بیست و سوم در ماتم پرسی

حکایت کرد مرا دوستی که بی ریب بود و در مکارم اخلاق بی عیب، که وقتی از اوقات که شجرهٔ جوانی به ثمرهٔ امانی آراسته بود و چمن عهد صبی به نسیم صبا پیراسته، و شب شباب هنوز غسقی نداشت و زمانهٔ کودکی نطقی و نسقی، و هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض مثلث نشده بود و هنوز حلل جوانی به علل پیری ملوث نگشته بود

رباعی

هنوز باغ حیات و هنوز باغ وجود	هنوز برگ گل عارض از خزانی بود
در ابتدای دم دولت جوانی بود	هنوز حسو قدح آب زندگانی بود

اندیشه افتاد که غربتی کرده آید و گذر بر بهر تربتی کرده شود و در کرهٔ این زمین ذات الطول والعرض تقدمی پوینده و همتی جوینده سفری اختیار افتد و در معنی بطالع مولود و قرانات سعود بازگشته آید و بعد از نمای استخارات و دعوات استجازات این معنی محکم و مستحکم شد

فقلت للنفس سيري في الدجى لتسقي	الى انقراض الدجى من اول الفلق	والارض موطوءة الاقدام من كسل
پس گفتم برای جان بود در تاریکی شب تا یک	تا گذشتن تاریکی از اول سپیدی صبح	و زمین پامال کرده شده قدمها از کسل

والريح يلعب منها كل منغلق

و باد میگشاید از آن هوا بر بسته

و چون رحالهٔ طلب بر ادهم شب نهادم و مخدرهٔ دواعی را لب بر لب نهادم و روی به خطهٔ عراق آوردم و ابتدا از شهر اصفهان کردم که مناقب آن شهر مشهور بسیار شنوده بودم و در سواد آن بسیار غنوده، گفتم تکی بود که این دولت زیر نگین آید و بار آن آرزوی از سینه بر زمین آید، بار رفقه که عزم انصوب داشتند گام بر داشتم و منازل ابالقدم مجاهده بگذاشتم تا بعد از تجرع مکائد و تحمل شدائد از نشیب و فراز راه بباره آن پناه برسیدم، و وقتیکه آفتاب از مطلع نورانی به نشیب ظلمانی راه کرده بود و در دریای قیرگون قیر از غوطه خورده و زنگی شب سر از گریبان ظلمت برآورده، اهل قافله در آن پناه بنهادند و پای از رسفر بگشادند و چون از راندن و تاختن ملول شدند هر یک با سایش و خواب مشغول شدند، هنوز از دور خواب کاهی نگشته بود و از مدت شب پاسی نشده، که خروشی انبوه و جوشی با شکوه بصد هزاران آواز مختلف و نعرهٔ مترادف از زمین آن شهر بآسمان رسید و نفیر خلق از فراز فرش بمدار عرش کشید، و کس ندانست که موجب آن خروش چیست و مهیج آن فتنه و جوش کیست، تا از زمانی که آواز از آفاق مشهور و آوازان با سماع و آذان رسید و زنگی شب لب از لب برداشت و مشتبا هنگ سخت از منزل شب بر داشت

ای غروب شد

بگشادند و خلقی روی بدروازه نهادند بدرسیدم که اینچندان خروش و زیردهٔ تب و تش چه بود گفتند که امروز درین شهر مصیبتی ست عظیم و ماتمی ست جسیم که آنکه مقتدای این ولایت و پیشوای این امت بود دوش شراب اجل نوش کرده و از دار فنا بخطهٔ بقا نقل کرده این خروش و جوش برین مصیبت و این بانگ و نفیر بدین محنت با شنیدن این آب از روی رفته شد إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ گفته شد با خود گفتم بسخت باستقبال این غم و حلقهٔ این ماتم باید رفت و حق گذاری باید کرد و مسلمانان را یاری باید داد رباعی

الدهر ذو دول والموت ذو نوب	ونحن من حدثان الموت في كرب	فكيف يفرح شخص في رفاهية
زمانه بسیار دولتها و مرگ بسیار نکبتها	و ما از پیدا شدن مرگ در اندوه ایم	این چگونه خوش شود ...
وبين جنبيه عوادم الكرب		

که این آسیب بهر اشین و حبیب خواهد رسید و این منادی بهر کوی و وادی برخواهد رسید چون قافلهٔ اہل قافله درگذاشتم و بدریافت آن مصیبت شتافتم و بدیدن آن تربت رای کردم و خود را دران صف ماتم جای کردم جمعی دیدم نشسته و استاده و عمامهای خواجگی از سر نهاده و جزع و فزع و جوش و خروش از میدان سماک بایوان سماک رسیده و آسمان آن ماتم جامه نیلگون کرده و مردمک چشم در آب غوطه خورده خاک اقدام تاج فرقها شده و خون دیدها غالیهٔ رخسارها گشته چون آوازه و آوازها بغایت رسیده و آن نفیر و زفیر بنهایت کشیده و آن حادثه از حادثهٔ احد و حنین زیادت شده و آن مصیبت از مصیبت حسن و حسین درگذشته پیری صباحی از میان خلق برخاست و عروس زبان را بزیور سخن بیاراست و این ابیات بر زبان راند نظم

يا قوم قد ساءت الظنون	انصرم الصبر والسكون	وادبر العقل والتأني
ای قوم هر آینه بد گمانها	منقطع شد صبر و آرام	و پشت گردانید عقل و آهستگی
واقبل الحمق والجنون	اما علمتم بان فيكم	انتظر الموت والمنون
و پیش آمد نادانی و دیوانگی	آیا ندانستید شما اینکه در میان شما	منتظر است مرگ و بلاها
وحادث الموت وهو حق	يدرككم اينما تكونوا	ای اہل علم عقل این اوری نیست
و حادثه مرگ حال آنکه آن حق است	دریابد شمارا هر جا که باشید	پاکست
با حکم کردگار جهان آنچه داور است / هر سر نهادنی که درین خاک تیره است	معلوم نیست و شما کجین بید مرگ / حقا که از بحکم وزان آن سر است	اندر میان خلق چو طوفان سر وست / بحکم او نیفتد برگی ز هیچ شاخ

از جرعه خاک تا محلی که مشتری است | تو زنگ کرد و بستان و رحیل او راست | خندید بر خود و آنگه نه بر خویشتن گریست

مسلمانان این چه غوغای طویل است و آواز دراز که از شام تا حضرت بلی تا زیر سید البکاء کبکاء العجوز فی الثاکل من
وعویل کعویل الخلیل من العلیل خروش از ستمگاری درست آید و نفیر از بدکرداری است بود اگر ظلمی رسیده باشد
عادل شهر باید داشت تا بازدارد و اگر جرمی است با شحنه باید گفت تا دفع کند نه نخستین جنازه است که بدروازه
بیرون شده است و نه اول تابوتی است که از بیوت فا بحانوت نقل کرده است قوله تعالی
وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل آزار از عالمیان و آدمیان طفیل وجود او بود
حیات نشاند این شهبت باز و او این بام بر و نهاد که انک میت و انهم میتون آدم که مطلع این تخلیق
بود در مقطع این تفریق گداخته شد و محمد صلی الله علیه و سلم که خاتمت کار بود از شرف این کار برانداخته
و ابراهیم علیه السلام را که قدم خلت او بر شعر بن آتش بود درین دام آویخت و سلیمان که زین
نبوت او بر کتف باد بود ازین حادثه نتوانست گریخت و نوح علیه السلام هزار سال زیست و نزیست
و لقمان اندر هزار سال بماند نماند یعقوب درین واقعه دست از دامن یوسف برداشت و یوسف از جان
زلیخا را بگذاشت مجنون چون بدین سر کوی رسید لیلی را فراموش کرد و وامق چون درین بیشه افتاد
از ذکر عذرا خاموش شد و قوله تعالی لکل امرئ منهم یومئذ شان یغنیه او چه در آفریده
خود تصرف کرد چه غم و تاسف تصرف واهب آید بخشنده در بخشیده خود دخل و عقد فرمود چه جوش و خروش لازم
آید چرا آرام نگیرد و با اندام نباشد و چرا شیطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارید

رباعی

الا انما الدنیا سراب مکذب | وکل حریص فی هواها معذب | اذا لم یکن عین الحیوة عذوبة

آگاه باش نیست دنیا مگر سرابی دروغ | و هر حریصی ... | هرگاه نباشد چشمه حیات ...

فان یلحق الموت التجلی و لعذب [illegible] | این چه بانگ و خروش و آه قوی است | هر کسی کو امام یا علوی است

وانچه امروز حادث است از مرگ | در سرای کهن رسم نوی است | آن که در کاس لامحال احسل

باده یک من سنی و تو لی است

پس چون این لت این سخن در برانداخت و این فصل بپرداخت صف از ماتم
بیهوش گشت و در کیان مصیبت کم جوش شد و غرهای شریعت گریبانهای طبیعت بگرفت و سکونی
و آرامی در دلهای و اندامی بدید آمد و پیر کلیم پوش هنوز دوش را هر کسی ثنای و مرحبای گفت و ساعتی
تمام نبود که جمعی از آن جوش و خروش بیاسود و حواس منتهکی ساکن گشت و دلهای مضطرب بیارامید

متفکر بهم دران گوشه نشسته و زبان از گفت بر بسته و طبع را از فکرت حواله میداد و زبان بنجاطر حوالت میکرد و گوشها منتظر آن فصاحت و ملاحت و بلاغت مانده و دلها بسته آن راحت استراحت شده پس بعد از ساعتی بقوت بضاعتی که داشت آواز فصیحانه بر داشت و گفت **نظم**

يا قوم قد عز كم صبري وسلواني
والصبر عند النوى ظلم وعدوان
لقد تركتم حقوق الود من كثب

ای قوم بر اینه و بیشا و شمار صبر و آرام
و حال آنکه صبر نزد دوری عقد و ستم است
هر آینه گذاشتید حقوق دوستی را از نزدیکی

في الحال في نصرة والعهد خلان
نسيتم العهد لا عن مدة درست
الا ليق بالانسان نسيان

و حال و بسیار او و حال آنکه زمانه یاور است
فراموش کرده پیمان را نه از مدتی که کهنه شد
آیا سزاوار است آدمی را فراموشی یعنی نیست

سقى عهود مضت من قبل فرقتنا
انتم ونحن احباء واخوان
درین عزا مصیبت جای خرسندی

بشاباد عهدهای گذشته پیمانها که گذشتند
شما و ما هر دو با هم دوستان و برادران

سکوت صبر درین نه از خردمندیست
عزا و ماتم این پیشوای علم و ورع
بدون نیست عزی و حکمت خرسندیست

بمند دل بعروس جهان که زشت هوست
اگرچه بر سر نقش نگار دلبندیست
که این جهان عطا که هست پدر ما

هزار سینه ز مهرش پر آرزومندیست
درو شکستن این بندگان بقهر و بجبر
کمال مطلق و قهر و تشبه او و مدیست

پس این عز نظم بدر به نثر آمد و گفت ای مسلمانان این آتش چه بود که بدین مردی افسرده شد و انچه شکوفه بود که بدین آسمانی پژمرده شد شما ندانسته اید که مرگ علما ثلمه مسلمانیست حادثه بزرگتر آسمانیست و هر عالم که ازین عالم قدم قدم در عالم عدم مهاجرت نماید آن هجرت و رحلت بانهدام شوری و انهزام لشکری باشد اگر هزار کلاه مرصع در بنای مقطع و مبتلا شود آن وزن ندارد که گوشه از ریشه عالمی را حرکتی و تشویشی افتد که رفتن یک تن بگریست و رفتن یک انجمن بگریه و وفات انسانی در زشت و وفات بمانی دیگر **نظم**

فما علماء الدهر الا نجومه
وما في مقال الحق شك لجاهل
وما موت هذا موت شخص مكثر

نیست عالمان مانند مگر ستارگان زمانه
و نیست در گفتار راست شک منکر
و نیست مرگ این مرگ شخص معین

كأنما كان ليس هلكه هلك واحد

آیا نبود و نیست هلاکت او هلاکت یکی

زنهار زنهار این آتش باید که سالها منطفی نشود و این اشکها باید که بعمرها منقضی نماند و وفای دوستان در چمن بوستان هر کس نگاه تواند داشت ههنا تزل الاقدام درین وفای عهد بجد و جهد باید کوشید که این کاس تداول است و این نوائب در تناول و این ماجرای همه گوشها رسیده و این قدح همه لبها چشیده پس سر دست بدعا بر داشت و فصیحانه

عزا بگذاشت و چون حلقهٔ آن ماتم گسسته شد و صف آن اجتماع شکسته گشت و هر یک بخانه و آشیانه راهی گردید
و من جستن شیخ پیر ابتدا ختم و چون باد بهر طرف تاختم و چون آب بهر جانب شتافتم و از ان بر نقش وصال نیاستم

	رباعی	
معلوم من نشد که بران پر خوش نهان		
اندر کدام خاک شد از بخت بد نهان	اندر کدام خطه شد از چرخ دون نگون	ناگه چه کردی سبب ناخوشی جهان

المقامة الرابعة والعشرون في البرد

مقامهٔ بست و چهارم در سرما

حکایت کرد مرا دوستی که محبت او حلاوتی داشت و صحبت او طراوتی که وقتی در اوهاج ایام بحوادث آسمانی اغتراب بر دوش نهادم و روی براه اوش نهادم عزمی چون باد پوینده و قدمی چون چرخ جهنده و ز من سیمای سیمانی داشت و فلک دامی سحابی و عطارسپهر از پرویزن سحاب کافوری بیخت و سوزش سیم خام برفرق خاک میریخت ریاض بساتین بر نعت مساکین برهنه دوش بود و حیاض عالم تاب شرفلکی جوشن پوش نظارهٔ آفتاب از نیش عقرب گردون لود شعار عباسیان فرش ها مون نسیم سحری چون پیکان آبدار حدتی داشت و هوای بهمنی لوا طبعی شدتی در دو چنین مرتی بی آلت و عدتی تن در چنین سفری دادم و جان در چنین خطری نهادم

نظم

أسمار اهل النوى في اهله عجب	وتبعدي من شرّ النوى قصص	فقلت للنفس جدّي فالمنى فرص
افسانهای اهل جدائی در اهل آن نادرست	و پس دیگر من از بدی جدائی افسانهاست	پس گفتم برای جان خود کوشش کن پس آرزوها فرصتهاست
تقودها اقصات النوق والقلص	فكل امنية عدت مطالبها	وفي فؤادي منه ذا ابا غصص
پس کشیدن آن آرزوها را زدنهٔ شتران و ماده شتران جوان	پس آرزو که مهیا کرده شد اند مطالب آن آرزو	و در دل من از ان جدائی در انجا که آن دل گلوگیر اندوه است
قیمت و رونق بها نارد	خطر مرد در سفر باشد	سفر ارچند با خطر باشد
گرچه کان اشرف بزر باشد	زر بگشتن رواج دارد و قدر	آن گهرها که در مقر باشد
پس از شهر بشهر میگشتم و منزل	آب صافی که در شمر باشد	نبود از عفونتی خالی

بمنزل می نوشتم و سرمای بهمن و دی در رگ و پی غواصی میکرد و اجزا و ابعاض با رتعاش طبعی رقاصی میکرد تا رسیدم شبی از شبهای آن غربت بدان دیار و تربت که مقصد و مقصود بود فرود آمدم برباطی که زوغبار راه محمود بود و شمع منور روز از قد فنائی بحد برائی رسیده بود و قندیل زرین فلک را از دمن با خر آمده و عذار روز برای جنازهٔ سوگ و آفتاب فلک آرای عزم دلوک داشت گفتم بنزول بدان فرخنده

و خو وش نهار کشاده لب و دندان منزلی به ازین رباط بدست کنم و با رفیقی تدبیر خاست بیست کنم غریب وار طوافی نامعلوم میکردم همه مواضع را زیر قدم می آوردم تا رسیدم بشیانه که نسیم آشنائی و بوی ملاقات میرسید چشم دل ظاهر باطن او بسیدید گفتم آشنا وار و ان آشیانه قدم بباید زد که قدم دل آن آستان بمجد آنجا سوس جان نهاده دید **شعر**

بالقلب یدرك ما لا یدرك النظر		والقلب اودع فیه السمع والبصر		آواز دادم که هل فی الدار احد
بدل دانسته میشود آنچه در نیابد نگاه		دل سپرده شده است آن شنیدن و دیدن		آیا درخانه کسی هست

من الاحرار و هل فی الطلال سید من الرجال درین صدر و بارگاه هیچ نامور پناه یابیم و درین صف صفه هیچ کریم مهمان خواه بینیم آوازی بگوشم آمد که مرحبا بالقادم النزیل فی اللیل الکحیل هزار آفرین بر مهمانی باد که ناخوانده بدر آید و هزار جان فدای یاری باد که بی وعده در آید **نظم**

ناخوانده را دمی ونا گفته نشست		من بر زبان بی زبان جام شراب		هم نقل و آستین و هم جام بدست
				نادیده و ناخورده شدم عاشق و مست

لقمه دوای که دو سائل بس زشتست و مهمان ناخوانده تحفه از تحفهای بهشت است گستاخ در آی مسکین که خانه و آنچه دران است ملک تست و آشیانه و هرچه دروست تصرف کلک تو تا ازین سفره با حضر محقر مختصر درده که شب بیگاه است و سفر بیم نقد تا او ماه بیا تا قلندروار با بی مستی و حلوای نایافت بسازیم و سرمایه خود را در راه این جود دربازیم و الحمد لله اسلام و کلام بشنیدم گفتم که خوان قلندران بوقت نهادن همان صفت دارد که سفره صوفیان بر وقت برداشتن که هیچ بود **رباعی**

ولسنا فی احبتنا ضننا		لنصرف فی البنات او البنینا		ونکرم ضیفنا والکیس خالی
ونبودیم در دوستان خود که بخل کرده باشیم		تا صرف کنیم در دختران یا پسران خود		بخشش میکنیم مهمان را و حال آنکه کیسه خالیست
وان الضیف رب البیت فینا				
و هر آینه مهمان خداوند خانه است در ما				

چون پای در حریم سرای نهادم و بر قدم نخستین بایستادم و قومی دیدم بصورت متساوی و بمعنی متوازی عاشقان گفتار و دیدار یکدیگر و امینان احوال و اسرار یکدیگر در صنبیت چون لاله و خو و در محرمیت چون پیاله و نبید بر دوستی طوق گردنی و بهر پای حجر الاسود لب دینی زبانها چون عندلیب در ترنم و لبها چون گل در تبسم آشنایان آیانه ارواح و رفیقان خلوتخانه میثاق و شمع مستوی قد زبانه بر آسمان میزد و جام مشتری ضیا چون آفتاب اشراق میرفت چون چشم بمن افتند بهمنشینی و نفاق روز میثاق یار شناختند گفتند درای و برانیم که مجلس چون دائره همه صدرست و در چنین وقتی آمدن غیر عذر بوقتی آمدی که عقل از دماغ نانقل کرده است

وارواح سفرائی از اشباح سودائی گریزان شده عقل از حمالی بار گران تکلیف در شبانه جام مدام سند
تخفیف نهاده است و شیطان بر عقیله طبیعت عقال شریعت از پای کشاده اگر لعب جستن آمده خنده انگیز
خواهی بجوی که همه صهبا که در پرده غیبها بوده است بصحرای سوالی آمده است و قفل زبان از در شکسته شد
و قدح عقل را سرپوش دریده و جمع را سلک انتظام پریشان شده و شخص عقار را قدم فرزینی شده

نظم

پیش آیینه چند بر ما	بنشین و دمی بخند بر ما	بنگر که چه گرد از لغد بر
دو فلک بلند بر ما	وز نیش و شترون چه گرد ناگاه	این گردم و گوسفند بر ما
محکم بندی بنه بما بر	چون سود نکرد دید بر ما	پس هر یک گفتا لطافتی افروز

و بکردار کراستی نمود و از ابنای هنر و رجال فضل هر دیاری رسیده و مدونیک و غث و ثمین نظم و نثر
می سنجیدند اتفاقا آن شب سرما قوتی داشت مفرط و غلبه داشت بکمال ماه و انجم گفتی از حجاب سحب
می نمود و دریای شب تیره پر از موج قیر بود و فضای عالم پر قواریر زمهریر هوا چون سینه صدف از قطره های
برف مروارید میکرد و لشکر بهمن قوت خود در عالم پدید میکرد و شراب در قعر پیاله چون خون در دل افسرده بود
و می لعل در دهان چون لعل بدخشان در کان سخت گشته و جامه افلاک گلیم سیاه بود و فرش خاک حریر سپید
و سخن از رجال بر منوال این حال میرفت و هر یک موافق وقت و لائق ساعت بیتی انشاد میکرد و نثری
بدیع روایت میکرد تا رسید نوبه شعر بدیع همدانی صاحب مقامات که هذا یوم حمد فیه حمرة حمد فیه
جمره و بدین تلفیق و تطبیق و تناسب لفظ و ترویق معنی بسیار تحسین رفت و آن قصر و ایجاز را بحد اعجاز رسانیدند
و متفق شدند که این سخن جز درین قالب نتوان آورد و در هیچ ترتیب و ترکیب منظومه نتوان پرورد تا انکه
آخر آن صف جوانی فصیح حوانی بزبان ملیح بیان آواز داد که ایها الرجال ما هذا القیل و القال این چه
اطناب و اسهاب است و این چه تطویل و تسویل است که نه این کلمه نص تنزیل است و نه قرآن عربی و الفاظ
نبویست که آن یکی این طراز دارد که لا یأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا و این دیگر
این صفت دارد که ان هو الا وحی یوحی همه دیگر از دولت امثال و اشکال است و در حد مکان و امکان

قطعه

فکل مقال دون لفظک زائف	وکل کلام دون نطقک واهی	فلیس لنا وعد صحیح مصرح
پس هر گفتار سوای سخن تو کاسد است	و هر کلام سوای گویائی تو سست است	پس نیست برای ما وعده صحیح آشکار
باعجاز لفظ معجز متناهی	واگرچه من درین مرتبه پایه ندارم و درین کان سرمایه اگر خواهی من	

به معجزه لفظ عاجز کننده باخر رسنده ۱۲

این از جانب منثور تعالب منظوم آرم و شرط تعمیق و تطبیق نگاه دارم و هم معنی شدت این فصل و حدت
این اصل به سه حال بطریق ارتجال بسازم و بپردازم چون این دعوی شنوده و این صورت دیده آمد همه
عضوها گوش و همه دعوی ها فراموش گشت گفتند ای جوان عرض نقاب از روی معنی بردار که صورت شک گمان
بی اقامت بینه و برهان درست نباید جوان این بیتها را بدیهه بگفت و این در در حال بسفت **فرد**

من حکایات برد لیلتنا	حمدت فی الشتاء مقلوبه	همه بگفتند نحمه و علیک الله

از حمد و یک بیت دعوی بیرون آمدی بالآنکه معنای معروف درین مصراع درج کردی و زیادت از آن رتبه گی
در منثور بود در منظوم درج کردی اما لفظ دوم که حمد فیه حمره بر تو باقیست بی جام حریف افکن بدست ساقی
بی انقطاع نفس و استمرار نقاش گفت **شعر**

قد همنا لشربها فادن	حمدت فی الاناء متشروبه	

نعره تحسین از یاران و همکاران برآمد و زبان هر یک به استغفار و اعتذار دراز جوان افسر فضل بر سر
نهاد و منبر دعوی بر تر نهاد و گفت این خود در الفاظ تازی و لغت حجازی سهل و آسان است
و این را بده گونه حجت و برهان که شجره تازی ذات اغصان است و عالم عربیت فراخ میدان
اگر کسی بر شما اقتراح کند که این معنی بترتیب همین ترکیب بنظم پارسی آرید و صورت و معنی قرار
بدارید حکم درین حیث دگشایید این قفل کیست همه گفتند این اقتراح در دهان و زبان نگنجد و در
تبیان و بیان ما نیاید اگر این کیسه پر از سرست در دست تست و اگر این صید را آشیانه است در شست تست
جوان ساعتی عنان خاطر سخن را بکشاد و جاسوس ضمیر را بر ناموس فکر بگماشت و هم بر وزن اول این نظم مسلسل
در زبان آورد و گفت **قطعه**

زانکه از فرط قوت سرما	نتوان خورد اندرین موسم
خانه و جامه است آتش و آب	با حریفان دگر شراب کباب

بلاغت بشنیدند از بالای تقدم بنشیب تعلم آمدند احترام و تعظیم فرود نمودند و فواید معضلات روی شنیدند و مشکلات
از وی رسیدند تا هم در نعت سرما وصف زمستان قطعه علی حسن باخرزی صاحب کلیله و دمنه رسید مزدوران قطعه مشهور است
و در زبانها ماند که بود در هر بیتی معنی است بکر که بقدرت فکر بوی توان رسید **غزل**

لیس الشتاء من الجلید جلادا	ولیس هذا برد الزمان برودا	کم مومن قرصته اظفار الشتاء

این نفی بطریق استفهام است که فایده اثبات

فنلا لاصحاب الجحیم حسودا	وطار طیور الماء فی ارجائها	تحاذر النار والسفودا
پس آواز دادند ...	و پریدند طاران آبی در کنارهای آب	قبول کنند گرمی آتش و سیخ کباب را
واذا رمیت بسحر کاسک فی الهوا	عادت علیک من العقیق عقودا	یا صاحب العود دعنی متعلما
و هرگاه انداختی ...	باز گردد بر تو از عقیق گلوبندها	ای صاحب عود بگذار آن هر دو را

حق لنا عودا وحرّ الملنا

و این ابیات خوش شهد کامهاست و شراب جامها و ارباب این صنعت عود اندر بزند و بت لفظ یعنی این قطعه پس نوحه برخاست از چپ و راست و گفتند که این را جنبی باید هم گشت و یاری باید هم سنگ بدلالت خاطر تو این گرچه بالحق حجت شود و هر دو قطعه در زبان و گفت آید جوان صاحب هنر خندان لب از دندان برداشت و گفت این بنغلها شاق نیست و این اقتراح تکلیف مالایطاق نیست گوش دارید تا بشنوید و بحق ما نگرید و این ابیات بر خواند

غزل

پس ع من بهشتی کز خوف و رنج دی	برج و زمین برف زنج کرد برگ سازد	در ابیش بوستان که دمی آید بر فراز
مرغان آب را بسوی بات آن نیاز	خواهد که در میان آن سمر بود دراز	نیست از کمال شدت سرما در انگسیر
ای آنکه عود داری در جیب و در کنار	در جرعهای کاس اندازی زهوا	آید هزار عقد عقیقین بر تو باز
	تک عود را بسوز دگر عود را بساز	چون این قطعه را بیان کرد در ...

در این شکر سرگردان گرد و بالا لای این محفل بدیدند و الالی این سخن بشنیدند و از تحسین از پرده بیرون شدند و سلک نظام مجلس دگرگون جوان چون این قدر ... از شراب ... گشت و سلطنت باده بر حریم عقل مستولی شد ... مساعد یکدیگر ... ساختند و چون لثام صبح بسنان آفتاب پاره شد و غوغای شب از خوف سلطان روز آواره گشت تا صبح اول برخاستم و در خانه اثر وی ندیدم و در شهر از وی نشنیدم

رباعی

معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید
در جام او چه کرد فلک زهر یا نبید
در آفتاب بادیه محنت اوفتاد
یا در حریم سایه دولت بیارمید

فصل

چون این مقامه بیست و چهارم تحریر افتاد موقوف و حال از نسق اول بتغییر افتاد و ساقی نوائب در درد دادن در آمد و عروس مصائب در زادن نه دلارای تدبیر ماند و نه طبع را پروای تفکر غوغای تدبیر از سلطان تقدیر بهزیمت شد و نظم احوال را اتفاقی نماند و در قدح روزگار شراب صافی نه خاطر قدرت

بهمدمی نفسی داشت و نه زبان قوت سخن گفتن **شعر** | عَنْ هَوَی کُلِّ صَاحِبٍ وَخَلِیلٍ

شَغَلَتْنِی نَوَائِبٌ وَخُطُوبٌ | و چون در اوایل این سواد بستان طبعی در طراوت بود و میوه

زبی با حلاوت طبع و چمن باغ و خاطر در مسند فراغ بود اکنون آن همه نسیمها سموم گشته است

و آن همه شهدها سموم گشته و همه سینها حیق خانه شد آمد گوناگون و همه دلها محط رحل بکاء درون

افزون قلم از تحریر این سخنها استغفار میخواهد و اختتام این سخن نسق افتتاح نداشت

در رواج این ترکیب جمعیت صباح نه از نفائس قریحه جز صوت فصیحه نبود و قفل خاطر بسته را

جز خاموشی کلید نه شب آشفتن بر فراش حمل نهادن سر بسپر ناخلف اوان داشت و دانستم

که وصف ماتم و عروسی راست نیاید و هر شماری که ازین کارگیری جز کم و کاست مصاحت این

روی ننمود که ازین چمن بدین قدر چاشنی بس کرده آید و این افسانه هم برین جاده اقتصار افتد

که اختصار سخن نامقبول پسندید تر است و کوتاهی در بهتان معلول پسندیده تر اگر وقتی غرامی

حوادث بسوی مسامحت و مصالحت باز آیند و دست خصومت از تعین این قبا و پیراهن بدارند

آنگه بسر افسانه ناخوش و الفاظ شوش باز گردیم و این سر زنگار خورده را زم کنیم و برنج سخت

شده را گرم کنیم **بیت**

یک رشته شویم مجتمع چون مو بیت	گر کار نکو شمع دمم چون وبیت

و اگر این جراحت منفجر نگردد و این آرزو در سینه متحجر بماند این خوار گردار روزگار موعود است و از

گردش لیل و نهار معهود **بیت**

بس سینه ز آسیب نوای چرخ چو دو نان	در صفحه روز و شب آسیب زبان

و غرض ازین همه کار و تکرار آنست تا یاران صورت این اعتذار بدانند و سوره این موانع بخوانند

نیز در اثنای این مکتوب چند قطعه معروفست که بعضی از مصرعهای آن متوقوفست بعلت آنکه من

درین مکتوب ترجمه پارسی بر نظم و نثر تازی رفته ام و در آن مضایق بضرورت موانع و عوائق

سخنی در بحری که نزدیک شعرا مجوز رفته باشد چون تانیث و تذکیر و تقدیم و تاخیر و صرف لا ینصرف

و آن چون حسنه شود و در اشعار قدما نظیر آن یافته آید **وَالْفَاضِلُ مَنْ عُدَّتْ سَقَطَاتُهُ**

وَأُحْصِيَتْ مُلْتَقَطَاتُهُ اما ای یاران ادب بلغای نامهذب که هنوز در تکرار ضرب زید عمرا باشند

این معنی را منکر دارند و این سخن را نامقرر شناسند درین میدان کور بوده شک اند

و برنج بیهوده زنند و از پالوده خاطر خود قیها کرده و طعامها خورده اند از بد و از آن حجتها

که اضعف عجم الفصحای خوانند بحکم سواد و ید بیضا نمایند و سر اِنّ فی القرآن لحناً و سقم ما العرب

بالسنتها مانند مصرع فما العرف الناس نحو اکسیمع شراً فاضلانه و بحرانه

آنست که همچنان میی و . از ای آن بر وزن و ردیف هم بران طالب معنی ترکیب

کنند پس تعیبت کنند لیعرف الفصیح من السقیم + و لیعلم ان

فوق کل ذی علم علیم ایزد تعالی ما را و دوستان ما را از عیب

یاران و معین و قدح همکاران نگاه دارد و دیدبانات

این افسانه نابوده سرگذشتهای

ناشنوده از ما محو و دور گرداند

بحق محمد و آله

الامجاد

تمت

خاتمة الطبع فصاحت عبارات بلیغ بحمد مبدع کائنات است که بدائع بدیعه عالم نقطه ایست

از قلم بدیع نگار او و بلاغت فقرات فصیح بثنای صانع موجودات است که صنائع صنیعه مخلوقات

خطیست از کلک اعجوبه کار او تمامی فصحای عرب و عجم هرگاه بشرح و صفش همت برگمارند سوای

لا احصی ثناء علیک حرفی بر زبان نیارند آری اگر تحریر نعت صاحب مقامات رضوان

علیه السلام و التحیة و الرضوان اعانت جویند راه صلاح و صواب پویند ای مقصود کن فکان

که فصیحان جهان حلقه بگوش گردیدند و بلیغان زمان غاشیه اطاعت بر دوش کشیدند

خوش نامه فصیحی که از معجزات باهر اش قرآن مجید است کلئن اجتمعت الانس و الجن علی ان یاتوا

بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا شان اوست و چه بلیغی که از حجج بینانش فرمان حمید است که و ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فاتوا

بسورة من مثله نشان او تا بر گزینی مدح که تازان مضمار براعت و قصب السبق ربای

میدان البراعت یعنی آل و اصحابش که منشور لامع النور شان بطغرای انما یرید الله

[illegible]

ملاحظه: نون کسی به معنی [illegible] شناسنده [illegible] سله [illegible] و ابدی به معنی [illegible] غیاث اللغات سله [illegible] عیب کردن [illegible] سله [illegible] ه [illegible] غیاث اللغات

أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ
بَيْنَهُمْ یه مزین نثر تر و نعت رنگین نگرو و از حلیهٔ قبول و زیور گزینی خاطر معرا و عاری ماند
امابعد نثاران جادو بیان و نکته سنجان سحر زبان و شائقان منشآت رنگین شمامان
داستانهای دلنشین را بشارت باد که درین احیان فرخی توامان رساله دلپذیر مقاله عدیم النظیر
بر طرز بدیع مقامات حریری تازی لسان یعنی **مقامات حمیدی**
فارسی زبان مخلوط بعبارات و اشعار عرب کتاب بی بدل فن ادب مشتمل است بر چهار مقامه یعنی
حکایات لطف انگیز بفقرات مقفی و متانت آمیز که هر یک را از مجموعهٔ حکمت و موعظت نامند
بجاست و انشای مفید نشان کامل فن و طالبان نکات نو و کهن گویند زیباست از
نتائج افکار فاضل ادیب کامل اریب ماهر لسان فرس و حجازی معاصر بل سابق حضرت
مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی موجد طرح نثر عاری مخترع طریق متانت نگاری واقف دقائق
عتیق و جدید **قاضی ابوبکر حمید** صاحب مقامات عالیه خداوند درجات سامیه
أَعْلَى اللهُ دَرَجَتَهُ فِي أَعْلَى عِلِّيِّينَ وَبَعَثَهُ فِي زُمْرَةِ الشُّهَدَاءِ وَالصَّالِحِينَ بسعی مستحسن بحواشی
موضحهٔ مطالب مزیل غواشی کاشف مآرب حسب اشارت بابشارت شیر بیشهٔ همت
و مردانگی نهنگ دریای زیرکی و فرزانگی بحر زخار جود و فضل دریای مواج علم و عقل مورد
عنایات ایزد سبحان جناب **عبدالرحمن خان** سَلَّمَهُ اللهُ الْمَنَّانُ ابن بابو محمد روشن خان
عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ وَالْغُفْرَانُ در مطبع این ارذل الخلیقه بل لاشی فی الحقیقه خاکپای حاجیان
مشعر الحرام و تراب اقدام زائران روضهٔ منوره حضرت خیر الانام عَلَيْهِ أَلْفُ أَلْفِ تَحِيَّةٍ
وَسَلَامٍ متوقع الطاف حضرت صمد هیچکاره **ولی محمد** غَفَرَ اللهُ لَهُ وَلِوَالِدَيْهِ وَأَحْسَنَ
إِلَيْهِمَا وَإِلَيْهِ بنهج مرغوب و حسن اسلوب در شهر محترم محرم سال یکهزار و دو صد و شصت و نه از هجرت
رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مطبوع طبایع گشت الحمد لله که نقش مراد خاطر خواه صورت
بست و تصویر تصحیح الفاظ و توضیح معانی بعرق ریزی بسیار بر کرسی نشست اکنون زیادت
و کمی نقاط و تبدیل صورت حرفی بحرفی از لوازم صناعت چاپه انگارند و مصحح و مهتمم را معذور
پنداشته بدعای خیر عواقب امور یاد آرند **تمت**